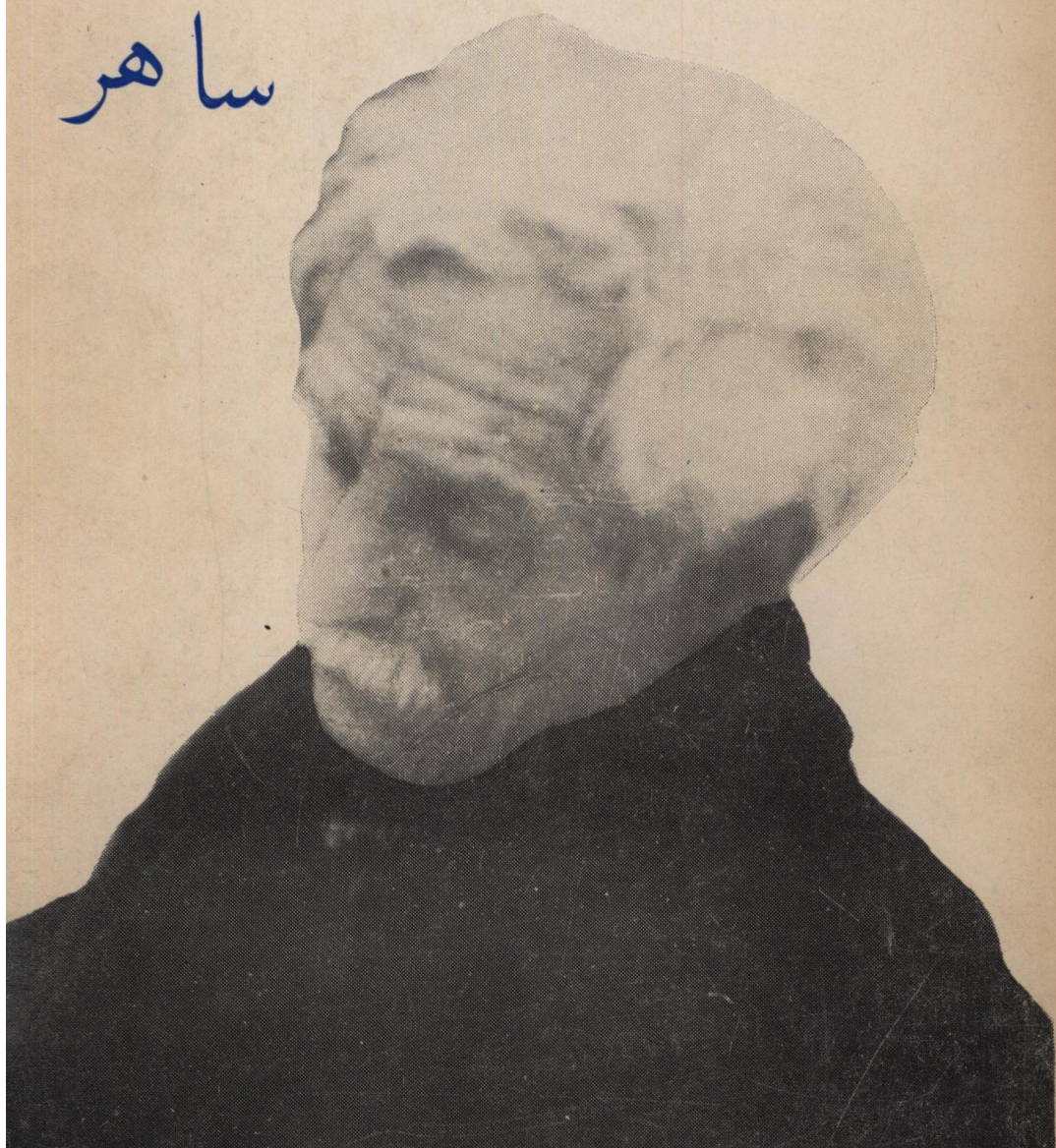


کتاب شعر

۲

ساهر



۱
بها ۱۵۰ ریال

انتشارات گوتشیرک

شاهرضا مقابل دانشگاه تهران تلفن ۶۴۳۵۷۹

دارای شماره ۵۲۷
وزارت فرهنگ و هنر ۳۵/۴/۱۵

کتاب شعر ۲

حبیب ساهر

اسکن شد

ساهر

کتاب شعر

۲

انتشارات گوتنبرگ



* کتاب شعر - ۲ *

* سروده حبیب ساهر *

* چاپ اول بهار ۲۵۳۵ *

* انتشارات گوتنبرگ *

* تهران خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه تلفن ۶۴۲۵۷۹ *

سخنی چند

هفت ساله بودم و در مکتب‌خانه‌ای "علم" می‌آموختم. شبها چراغ افروخته و قلم بدست گرفته و بزبان مادری شعر و غزل می‌نوشتم. از هجران یار، جفای روزگار، از کوتاهی عمر... قصه‌ها می‌پرداختم. رفته رفته مکتب‌خانه‌ها مبدل به مدارس مبارکه" میشد. روزی، برادرم مرا بیکی از آن "مدارس مبارکه" برد.... مرا بکلاس پنجم پذیرفتند، زیرا خط و ربطم بی‌نظیر بود. در مدرسه، دیگر اثری از تاریخ معجم و ابواب جنان نبود، بلکه از "علوم ضاله" یعنی، علم‌الاشیا و جغرافیا درس میدادند، همچنین حساب و هندسه گرچه در آن مدرسه مبارکه، از حساب و هندسه بیزار بودم اصلا نمی‌فهمیدم و یاد نمی‌گرفتم، ولی شاعری‌ام گل کرد. ضمن سرودن شعر ترکی، قصیده و غزل بزبان پارسی می‌ساختم آنوقت‌ها سلطان احمدشاه قاجار، در دارالخلافه طهران سلطنت میکرد و برادرش محمدحسن میرزا در دارالسلطنه تبریز ولیعهد بود.

روزگاری رسید که نخستین مدرسه، بنام "مدرسه مبارکه محمدیه"
(تعلیمات متوسطه) در عمارت زیبای فرمانفرمایان، در ششکلان، افتتاح
یافت و ما را بدان دارالعلم جدید بردند.
پس از رفتن ولیعهد از تبریز، مدرسه متوسطه بحرمانه پرنقش و
نگار او منتقل شد.

* * *

... یک روز، صبح، معلم جوانی، بسیار خوش سیما، بالباس
مشکی و کراوات رنگین و با کلاه "ترکان جوان" وارد کلاس ما شد. او،
میرزاتقی خان رفعت بود و در "ممالک عثمانیه" تحصیل کرده و معلم زبان
و ادبیات فرانسه بود. نگو، معلم جدید ما شاعر هم بوده. و بزبانهای
ترکی و فارسی و فرانسه شعر میساخته.

ابتدا در "مجله ادب" که از طرف دانش‌آموزان منتشر میشد و
بعدها در مجلات دیگر و روزنامه تجدد، اشعار رفعت را میخواندیم...
رفعت، شاعر نوپرداز بود و بسبب "ادبیات جدید" ترک و بشیوه شاعران
ثروت فنون شعر میساخت، بزبان پارسی، بسیار جالب توجه.

بزودی مکتبی بوجود آمد: " مکتب رفعت . "

چون در مدرسه مبارکه شاعر فراوان بود ، بین آنان چند نفر ، از جمله احمد خرم ، نقی برزگر ، یحیی میرزادانش (آریان پور کنونی) از چهارم های درخشان " شعرنو " گردیدند .

مدیر مدرسه ، مرحوم امیرخیزی ، گرچه ادبیات قدیمی و عروض و قافیه تدریس میکرد و شعرای جوان را بسرودن غزل و قصیده تشویق می نمود و به پسر میرزا جواد ناطق ، نسبت " ناصح " میداد ، ما ، ناخلفها ، پیرو مکتب رفعت بودیم . . . ناگفته نماند که گاهی نیز برای خاطر امیرخیزی غزلی و قصیده ای هم می ساختیم .

رفعت ، غزل و قصیده را نمی پسندید ، امیرخیزی نیز بچشم حقارت " به اشعار جدید " می نگریست .

نوپردازی رفعت غوغایی برانگیخت ، هم در تبریز و هم در تهران و شیراز .

چنانکه ، ایرج میرزا نوشت :

در تجدید و تجدد باشد

ادبیات شلم شور باشد

می کنم قافیه ها را پس و پیش

تا شوم نابغه دوره خویش .

و محمود غنی زاده نیز ساکت نماند ، چنانکه در مجله گاوه که در
برلن طبع و منتشر میشد قطعه شعری از رفعت را با غزلی مقایسه کرد و با
استهزا چنین نوشت :
" ادبیات والده خانی ! . "

سخن کوتاه ...

رفعت نخستین شاعر نوپردازی بود که اولین سنگ بنای " شعر نو "
را گذاشت و رفت ... و فراموش شد !

تهران شب ۲۸ دی ماه ۱۳۵۳

مهمان ناخوانده

چون صبح بهار چهره بنمود
" بادام شکوفه بر سر آورد "
از راه دراز آمدی تو
در خلوت صبح در زدی تو
پرسیدم من که . - کیست " در زن " *
تو ، خیره بمانده ، گشتی الکن .
این راز گشود دایه ، آخر ،
" گفتن نتواند این مسافر . . . "

- " دربان فلک ، بحکم بیجون "
" وی را ز بهشت کرده بیرون "

در مازندران عوض کی به ؟ - " در زن " گویند یعنی در زننده کیست ؟

"کم کرده ره ستارگان را"
"ناخوانده، گزیده خانه‌ی ما..."
"بر خیز و بیار آب، ای جان!"
"تا شویم بایتهای مه‌بان..."

پای تو بطشت نقره شستیم
از بهر تو جامه‌ای بجستیم
خواهان غذای ما نبودی
ناخورده ز سفره‌مان، غنودی.

* * *

مادر بتو شیر داد، کم کم،
تا مایه‌ی همیش شد فراهم
بنشست کنار تو شبانگاه
"افسانه‌ی شام" گفت و "قصه‌ی ماه"

لیکن ز تو راز مهر بنهفت
از شام سیاه قصه‌ها گفت .

مادام که صبح‌گه غنودی
تابیدن مهر را ندیدی
چون پرده‌ی خواب برکشیدی
از پنجره باغ سبز دیدی
بس بانگ و نوای خوش شنفتی
چون مست بدی . . . ز نو بختی .

۳

یک روز که نور زرد خورشید
بر آینه‌ی بلور تابید
بر دامن آینه خزیدی
چون پرده‌ی هفت‌رنگ دیدی
بگرفتی و بر شکستی آن را
تا رمز شناسی آسمان را

مادر، برخت تپانچہیی زد
کاز دیدہی تو " بلاچہیی* " زد .
تا رمز فلک نہفتہ داری
یک عمر بجہل برگذاری
یکبار، شرر ز ابر برخاست
در سقف سیاه پرده آراست
یک لحظه، بسقف خیره ماندی
یک خط ز رموز دهر خواندی

برخاست چو باد از گلستان
زان، دامن پرده گشت لیزان
بر زلف تو نیز چنگ زد باد
از خوف برآمد از تو فریاد .

* بلاچہ، بلہجہ کردی، یعنی - برق .

زین حادثه مادرت بختندید
یک دم برخ تو خیره گردید
"کی دختر وحشی خطاکار!
"چون گشت که گریه کردی این بار؟"
"در حالت بی‌هشی و مستی
بگرفتی و آینه شکستی؟..."

قزوین ۱۳۳۵

چلچلگان

از راه رفته ، باز نگردید ، مرغکان .
از بیشه‌ها گذشته ، سوی آسمان شوید
چندی در آن مراتع ، دور از نگاه ما ،
خرگاه برزنید و سپس دورتر روید .

راهی که باز کرده شفق در کرانه‌ها
تا سرزمین دلکش مهتاب بگذرید
برکی ز باغ خرم و بویی ز بوستان
چون یادگار غمگن ، با خویشتن برید

دیگر گذشت فصل گل و موسم بهار
وین روزگار خرم ما نیز بگذرد
اینک نسیم سرد ز کهسار می‌وزد
هر دم گلی ز صفحه کلزار می‌برد

در زیر آفتاب و در انوار نیم گرم
آنجا ، بر آن دیار عزیزان که می‌روید ،
با دلبران سبزه‌رخ ساحل فرات ،
یک چند هم پیاله شوید . . . آشنا شوید .

" شقایق " تبریز ۱۳۲۳

در آینه فکرت

در آینه‌ی فکرت و در جام می ناب
نقشی است هویدا ، چو گل سوسن شاداب
نقشی که در آن اندد دل گشته فراموش
نقشی که بود در دل هر شاعر منقوش
بی‌رنگ خیال ، عالم ، تاریک و سیاه است ،
در عالم تاریک نه مهر است و نه ماه است
آن پرده که دل ببند ، هر دیده نبیند
هر دست از این باغ گل تازه نچیند .

پر موج ، شب تیره چو یک لجهی ژرفیست
دنیای پراز سحر و زرا ندود و شگرفیست
هر لحظه در آن ، آب شود هستی و هر آن
افسرده و خاموش شود جان فروزان
هیپات ، که هستی بجهان همچو حبابیست
هر آرزوی خاطر ، چون نقش سراپیست .

تبریز ۱۳۲۳

می گویند که زنان و دوشیزگان هندی هنگام شستشو در رود گنگ
مدرس قدری از آب رود را در کف دست گرفته و جلو آفتاب نگه میدارند
و مراد می طلبند .

ستاره هندی

نگر که مهر نمود از کنار گنگ گذار
پراکنید در آن اختران زرین تار
شکست گرمی روز ، ای نگار گندم گون
برهنه گشته فرو شو ، بموجها اکنون

برود پنجه بزن ، بهرهای از آب بگیر
به‌بیشه اشعه سوزان آفتاب بگیر
از آن شراب بجش ، قطره‌ای به‌خاک انداز
بدست باد بکن گیسوان خود را باز
مرادجو بت من ! از شط خروشنده
که سالها بشکوفد لبان پر خنده
در آب زمرد* و صافی که سر زکوه زده
شعاع مهر فروزان ، بسحر ، آب شده
بجرعهای که بنوشی زراح سکر آور
شوی بیباغ جوانی نهال گل پرور

ورای بیشه نگر ، آفتاب شد پنهان
نشست گرد طلایی بروی نیزاران
بیا ، چو دختر دریا ز موجهای کبود
بزیر چتر بیاسا ، کنار عاشق خود

* زمرد - بدون تشدید است .

بیا ز آب خروشان ، بپوش رخت پرند
چراغ وصل بیفروز ، تیرگی تا چند ؟
همه بخانه شدند ، آب گنگ شد خلوت
منار این همه ، ای سبزه روی مه طلعت .
بگیر چنگ و بیاور به پیش بادهی ناب
که نیست ، «ورجوانی مگر فسانه و خواب
هزار قرن گذشته که گنگ ره پوید
همان ترانه‌ی دیرین خود ز سر گوید
بیا ، که باد وزان شد ، نگر ستاره شام
ز بام چرخ فروشد بموجها آرام ...

قزوین - ۳۳/۲/۱

" ترانه‌ی نو "

بفکر رفته‌ام ... آیا چه " فکر " باید کرد
که شعر تازه تراود ز کلک جامد من
بفکر رفته‌ام آیا ، ز سوز جان گویم ؟
و یا ز محنت و اندوه روزگار کهن ؟

و یا بتی بتراشم ز مرمر موهوم
که شمع پرتو لرزان بگیسویش باشد ؟
و یا غروب طلایی بپرده رسم کنم
که چون سراب خیالم ، فسون‌نما باشد ؟

بفکر رفته‌ام آیا در این سرای سپنج
چه چاره سازم تا صبح دولتم بدمد ؟
بفکر رفته‌ام آیا چه " فکر " باید کرد ؟
که نوعروس خیالم ز پرده جلوه کند ؟

* * *

نمیرسد بخیالم ، درینغ . فکر بدیع
که تیره گشته جهان خیال رنگینم
ز راه میگذرم ، تا مگر ز گلشن غیر ،
خلاف خواعش خاطر ، شکوفه‌ها چینم

ز راه میگذرم ، فارغ از جهان خیال ،
که در کرانه ببینم طلوع ماه سحر
کلید رمز شب تیره را مگر یابم
بخامشی شنوم نغمه‌های شاخ و شجر

ز راه میگذرم . . . ماه میدمد از کوه ،
براه ، سایه‌ی من می‌فتد ، کمی موهوم .
بزیرابر رود ماهتاب و سایه‌ی من
تباه میشود . اینک : ترانه‌ی جان سوز!

خاطره‌ها

کنون که در افق باختر شکفته شود

خیال دلکش و نغز دیار خاطره‌ها

کنون که سایه‌ی بی‌فر بیوستان افتد

در آب موج زند سایه‌های روح‌افزا

کنون که از سوی بیشه، به پرده‌ی غروب،

یکی ستاره‌ی فیروزه رنگ می‌خندد

بیادم افتد آن سبزه روی آبی‌پوش

کنون که دست شفق در افق، تنق بندد

کنون که روز بپایان رسیده، شام سیاه

در آب پخش کند رنگهای سیمایی

درون آینه‌ی تابناک دل بینم

خیال مبهم وی، چون ستاره‌آبی!

ز سحر و هم و خیالست کاین نقوش و نگار

بروی پرده بیرنگ روز می‌بینیم؟

و یا ز بوستان خیالست در جهان ، هیهات .

که نکهتی شنویم و شکوفای چینیم ؟

و یا که روز سیاهست و زندگی غمناک

یکی شکوفه‌ی بویا درین گلستان نیست

و حال یار خیالست و عشق افسانه ؟

درون آینه هیچ آفتاب تابان نیست ؟

شب پائیز

شب تاریک و فصل برگ ریزان
بدل اندوه و غم افزوده امشب
مرا مونس کنون دیو سیاهی است
تن و جانم از آن فرسوده امشب

شب تاریک و عمر تیره و تار
ز یک جنس و ز یک رنگند و گوهر
نه آنرا ماهتاب عالم افروز
نه این را آفتاب روحپرور

بتاب ایمه! ز دامن سیاهی
که شمع خلوتم گشته ست خاموش
مکن ای شب چنین وحشت فزایی
که یاد خویشتن کردم فراموش!

ماه پریده رنگ

ماه پریده رنگ کنون از فراز کوه
انوار سرد ریزد بر گیسوان شب
بنهفته شب، به پرده‌ی خود، راز کائنات
جفدی بشاخسار شده دیده‌بان شب

سرگشته در سیاهی آبی و موجدار
یک دسته شیره بچپ و راست می‌پرند
تا بشنوند رمز جهان، از زبان آب،
صد فوج سایه، پرده‌ی امواج می‌درند

در سنگلاخ عمر، گرانبار و خسته دل،
جز من، بغیر سایه‌ی من رهسپار نیست
هر چیز آرمیده و دمبسته هر کسی،
جز من، درین میانه، یکی بیقرار نیست.

امشب که من بروشنی سایه‌دار شب
چون وحش تیرخورده، لب آب میروم
یک شب، بسان امشب، سیر از رَحیق عمر،
در سایه‌ها، چو سایه‌ای نایاب می‌شوم .

سالها پیش، دختری کارگر، با خاطرخواه خود، در پارک‌شهرروی
بمکتی نشسته بود مادر کهنه‌پرست از ماجرا آگاه می‌شود و برادر را بکشتن
خواهر خود وامیدارد و عجب آنکه خود نیز نقش شاگرد جلادی را بعهده
بگیرد . (مطلب از روزنامه اطلاعات اخذ شده) .

فجر بدبختی

فجر بدبختی چو از خاور دمید .
مادر عفریته‌ای بیدار شد
همچو ماری، نرم، نرمک شد روان
جست کبریت آن عجوز

شعله زد چون بیه سوز
همچو سایه رفت بالین پسر
داد آن جلاد را از شب خبر
— " شب بی پایان آمده ... خوابیده او ... "

تو ، بیارک شهر پر سه میزدی
همره معشوق خود ، در سایه زار
از شرار چشم وحشی ،
از شکنجه بی خبر
گل ز باغ مهر می چیدی ز مهر
سایه و روشن بزلفت می نشست
فکر روز وصل و شام زندگی ،
خنده رو ، از خاطر تو می گذشت .
می شمردی روز کار و مزد خود
تا جهیزیه ستانی کم کمک
در اطاقی که کرایه می کنی

پرده گلگون برون بر زنی
زیلوئی گسترده
شبه‌ها ، تا سحر
شمع افروزی که از انوار آن - برفند رنگ قزح در آینه
آینه بر تو نماید صبحگاه
کیسوی آشفته و چشم سیاه ...

۳

در دیار پر فسون ، ای نوعروس .
مبشدی مانند طاوس ... ای فسوس !
دیدها ت مجذوب یک زیبا سراب
غرق در دریای خواب
بیخبر از عالم بود و نبود
بیخبر از دشنه‌ی جلاد خود ...

تو به پارک شهر پر سه میزدی
لاله و زنبق بگیو می‌زدی
ناگهانی . مادر عفریتمات
چنگ زد بر زلف تو .

۲۵

تا بخود آئی ، بجنبی ، ایدریغ !
گشت خون آلود تیغ .
بیصدا رفتی در آغوش ممات
جان سپردی در لب آپحیات . . .

۴

تا که آلوده است آب چشمه سار
تا بود رهن بر آدم گرزه مار
قاضی بلخ از هوی و از هوس
روی درگاهش بیاویزد جرس
بی گناهان را بزنجیر آورد
کی بکنه تیرگیها پی برد ؟

این طلسم " رسم و عادت " بشکنید .
وین بساط کهند را برهم زنید .
منگرید بر دختران . — چون زر خرید —

بشکنید این رسم‌های "عهد سنگ"
تا نگردهد اهرمن آتش‌فروز
"مهری" و "گوهر" نگردهد تیره روز

از "خوشه‌ها" قزوین ۳۲/۱۲/۱۴

رویت هلال

هلال ماه محرم چو بر دمد، ایدوست!
نگر بآب روان چون مبارک است و نکوست
صفر بآینه و سیم و زر نظر بفکن
و یا به نقش و نگار و جمال زیبا زن

ربیع اول، بر چشمه روان بنگر
بباغ و راغ و بگلشن بیبوستان بنگر

ربیع ثانی اگر اسب تیزرو داری
نگاه کن ، که نه بینی ز دهر آزاری
به همکنان شده‌ای گر ، درین جهان ، سرور
بیار درج منقش نگر بگوهر و زر .

نگر ، جمادی اول به چین صورت‌پیر
ز دیدن رخ پیران ز عمر عبرت‌گیر
وگرنه بر زر سرخ و سیم خام نگر
و یا بآینه بنگر ، اگر نداری زر

هلال ماه رجب بینی ار ، بخوان صلوات
نگر بسوره یاسین و جامع الدعوات
اگر زمان گل و سزه و ریاحین است
نگر بسوزه و گل ، و آنچه عطر آگین است .

نظاره کن بطلوع هلال ، در شعبان
به‌بند چشم و سپس بین بجانب بستان .
بدست‌بند و نگین زنی پری‌پیکر
و یا بجامه دیبای دلبران ، بنگر .

بماه روزه به‌شمشیر آبدار نگر
و یا بحلقه انگشتی و درج گهر

نگاه کن ، چو دمد ماه زرکش شوال
بچهره بت نیکو سرشت و خوش خط و حال
وگر حرام بود دیدن رخ نسوان
چو ماههای دگر باز کن بکل چشمان
اگر به دهر نداری نکین فیروزه
نکر به پنجه دستت ، چو بشکی روزه

برویت مه ذیقعدده جایز است و نگر
نظر فکندن بر دختران زیبارو
اگر چه " شهر حرام " است و جنگ نیز حرام
بکش چو رستم دستان ، تو تیغ را زنیام
و یا بآینه و سوره النسا بنگر
که این دو باشد در روزگار بار آور
چو ماه آخر سال از کرانه چهره نمود
نکر سوره‌ی فجر و بطفل و پرده‌ی رود

مه گوهرنشان

امید آرزومندان . - بتاب ، ای
مه گوهرنشان ! از پرده شام
ز پشت نارون ، آهسته ، آرام
قدم نه در فضای لاجوردی

مپندار ای قمر ! ای جرم شبتاب !
بکیهان در ، طلسم جاودانی
نی ای قنديل کاخ فکر ، دیگر
نی ای محبوب شاعر ، یار عشاق ،
براز تو بشر بی برد آخر ...

بدان ، ای اختر شبگرد ، زین پسر
گواه خاک و خونی ، ناظر جنگ
بشبهه دیده بان بردگانی ،
نی ای دیگر طلسم جاودانی .
اگر چه باز نقش دلفریبی
بروی ظارم اخضر نگینی

چنین پندارم ، ای فرسوده جامه !
شوی از طالع مشئوم یک روز
مکان زر پرستان جهانسوز .

بیتی چند از . آلبوم یکساله زمان

رفت سال قمری ، سال پر از رنج و ملال
گشت پیدا در افق قوس زر اندود هلال

باز از کشور خورشید و ز ژرفای اثیر
خاکدان کهن از سیر و سفر باز آمد
باز از پرتگه و دره و کهسار ، فرات ،
بسوی بادیه‌ها ، زمزمه پرداز آمد
گرچه انباشته از طرفه بغداد ، انبان ،
همره آورده زمین ، دفتر پر نقش و نگار ،
اثری چند ز صورتگر سحر زمان :
- جنگل سبز ، که افتاده بر آن آتش قهر
- کلبه‌های گلی و لاشه اطفال و زنان
- صحنه جنگ ، پر از دود و پر از آتش و خون
- محفل تازه جوانان گرفتار جنون

گل مخمل

گل مخمل ! عجب حیرت فزایی
گهی تیره ، گهی روشن نمایی
گهی چون آفتاب پشت پرده
گهی چون اختری پرده دریده
گهی پر موج چون زلف نگاری
که هم افروخته ، هم سایه‌داری
چو منشوری که خندد در تو جاوید
بهر لحظه بهر آن نور خورشید
گهی خرمائی و گه زرد رویی
گهی یک رویه و گاهی دوروسی

گل چائی نباشد چون تو رعنا
چو تو سنبل نباشد مجلس آرا
گل مخمل ! که بوده باغبانت ؟
که با آبی چنین بخشیده جانت .

چه نقشی بر تو زد نقاش ماهر
که در سایه شوی چون زهره ظاهر؟
ترا در کارگاه سرد و مرطوب
کدامین دست کرده این چنین خوب؟
ترا، اینقدر کی پر خواب کرده؟
مگر با خون دل سیراب کرده؟

توهرگز روی محرومان نه‌بینی
گلی از باغ مسکینان نجینی
تو روپوش بتی زیبنده هستی
ز جام کبر و نخوت نیک مستی
تو نور حسرتی در چشم محروم
تو ای منسوج چین! ای دیبه روم!

از "اساطیر" - زمستان ۱۳۲۴

الهام

بر آبهای سیه ، نور نیمرنگ افتند
چو ماه نیم شب آید ، ز پرده خاور
به بیشهزار وزد باد نرم عطرآگین
صدای زمزمه خیزد، لطیف و خواب آور

چو ماه شعله کشد ، کم کم از درختستان
شنیده میشود آواز مرغک شبخیز
بنور سربی مه ، در گذرگاه، شاعر ،
پدید گردد ناگه جهان وهم انگیز

گهی چو برکه پر موج ، سایه های شب
میان باغ و مزارع بروی هم غلتند
گهی ز عالم بالا ، ستاره ها یک یک
چو اخگران زرین ،^{*} روی آبها افتند

* زرین : بدون تشدید است .

در آندمست که از شب حجاب بر خیزد
نه ماهتاب بماند ، نه مرغک شبخیز
برای خاطر شاعر ، ترانه خوان گردد
فرشتگان هنر ، با صدای شورانگیز .

سرگرم فکرتم . . .

سرگرم فکرتم ، ز جهان بیخبر ، فسوس !
چون سایه‌ام که بشب ، در فروغ ماه ،
لرزان و بیقرار فتد بر کنار راه .

مسخور یک خیال دل‌انگیز و خوش‌نگار
مقهور یک مصیبت دیرین جانگداز
مفتون یک فرشته‌ای طناز و دلنواز

گفتم عبث ، ز دفتر ایام کم دوام ،
هر شب ، بشمع روشن خود ، داستان عمر
غافل از آنکه میگذرد کاروان عمر . . .

یک شب ، چوماه ، بر سر ره خیمه بر زدم
غافل ز درد و محنت مردم ، نشنیده خوان ،
یک صبح چون نسیم گذشتم ز بوستان ...

اندر کویر وحشت

ر چند شب فرو شده در لجه سکوت ،
بیکن در آن ترانه غم موج می زند
خاموش کن چراغ که در ظلمت گران
کابوس وهم تیره بجان تارها تند

در را فراز کن ، نفتد چشم روزگار
بر کلبه خرابه من ، بر بساط من
اینجا جهنم است و در آن رخنه می کند
یاد جوانی و شیخ دلنواز زن

ایشب . ترانه بس کن و بشکن رباب خویش
تا جغد در خرابه دل نوحه‌گر شود
بگذار تا فرشته بهجت فزای شعر
بر خانه منور یک دیگری رود...

اندر کویر وحشت و در شوره‌زار ظلم
جز خار ، هیچ بوته تر ، گل نمی‌کند .
اینجا که زاغ بانگ زند در هوای صبح
کس گوش بر ترانه بلبل نمی‌کند .

شیخ و دخترش

۱

دورتر بر سر یک واحه‌ی سبز
کاروان بار اقامت افکند
اشتران ، خسته ، پی آب و چرا
در همه دشت پراکنده شدند

بر سر سیزه برافراشته شد
جابجا ، بارگه و خیمه‌ی چند
لیک ، در سایه‌ی یک نخل کشن
خیمه شیخ لب آب زدند .
بردگان حبشی ، چابک و چست
گستراندند بر آن فرش پرند

شیخ بنشست بسجاده ، غمین .
نگران ، در پی افکار سیاه
وی همی دید مگر از پس کوه
که فرا خیزد گرد از سر راه ؟

دختر شیخ ، چو رویای شباب
دلبر و عشوه‌گر و خاطرخواه
نارگیله بپدر آورده
تا بیاساید از محنت راه

شیخ در فکرت و . . . دختر میدید
نقش آمال فسونکاره بخواب
شیخ میدید که یک وقعه شوم
بر سر قافله افکنده حجاب
لیک دختر، مترنم، سرمست
خیره گردیده بر آفاق شباب
شیخ میدید که سرچشمه عمر
بر سر راه نبذ، غیر سراب.

۲

دورتر، از پس کهسار سیاه
سر یک قافله پیدا گردید.
مضطرب، شیخ در آن گرد و غبار
اشتران دید و سوارانی دید.
دختر از شوق، بدل رعشه گرفت.
شیخ را رنگ ز رخساره پرید . . .

بعد یک ساعت دانست نگار
قافله... قافله‌ی دشمن بود.
دید، افسوس. که می‌تابد ماه
از پس پرده شب، خون آلود.

قزوین ۱۳۳۲

مضمون از ادبیات خارجی است

شبح

در تنگنای دخمه تاریک درد و غم،
آنجا که سرنوشت مرا نقش کرده‌اند
آنجا که بی‌نصیب، ز خورشید زرنگار،
دمساز با سیاهی شب، زار و مستمند.
محکوم مرگ تیره،

چو صورتگری، فسوس!

بر پرده سیاهی شب نقش می‌زنم
آنجا که از پیاله عشق خدای شعر،
خون دل خورم...

آنجا ، در آن سیاهی زندان ، زر وزنه ،
نوری و سایه‌ای ، شبی می‌کند نزول
در هاله معطر و رنگین ، بناگهان .
آن سایه ، آن شب ز سرش پرده افکند :
— بینم که دلبريست . . . بمن خنده میزند !

ای برده ناچیز

دیگر ای برده ناچیز نخواهی دیدن
اندرین ساحل دمبسته دلارای دگر
رفت آن عهد که بر قدمت ای حلقه بگوش !
نازنینان سیه‌چرده بریزید گهر

نخل ده بار گل آورده و مرغان هر بار
از سر نیل گذشتند و به بستان رفتند
نیل ده بار گل آلوده ، مصفا گردید
که بسی قانله از مصر به کنعان رفتند

لیک تو غرق در اوهام و خیالات سیاه
غافل از عالم دلدادگی و سوزش عشق
یک دم آسوده نگشتی ز تفکر، بینی
چون یکی، شمع صفت سوزد در آتش عشق
از چه از دامن آن باغ نجیدی گل وصل
وز چنان نگهت جانبخش نگشتی سرمست
نازنینی بتو دل داد و تو از فرط غرور
عمر بیهوده بسر بردی، ای برده پست !

گر چه از بهر تو، آراسته شد بزم سرور
قدحت از می گلرنگ لبالب گردید
نگرفتی تو از آن باده که عاشق گردی
گرچه هر شب بتو افسانه و افسون خواندند

نبیل هر چند ترا زمزمه عشق سرود
ماه هر چند بشبها بکنارت بنشست
یار هر چند بتو دست تمنا بگشود
لیک از کبر ندادی تو بدلدارت دست

نبیل دیگر بتو آن زمزمه ها ناگوید
ماه ننشیند هرگز بکنارت دلدار
رفت دوران جوانی و تواز خواب غرور
یکدم ای برده بیچاره نگشتی بیدار...

گل سرد سیر

آکنده برف، شامگهان، کوره راه را
یخ بسته بگیر و فرو خفته باغها
خورشید میدمد، بسحرگاه ز مهر پر
تا بنگرد بزندگی پر شرار ما

ایدختر پریوش اقلیم برف و یخ.
بگذار همرفت، بسوی بیشه‌ها روم
دل کنده از سیاهی دنیای پر ملال
بر سوی آفتاب بهی بال گسترم

در موج گیسوان و بمژگان زر کشت:
بگذار بر تلولو خورشید بنگرم

بر چشم من نگر، زره لطف، ای نگار!
بر زار آنگاه شرور بار پی برم .

در موسمی که برف کشد پرده بر زمین
جز سهره‌ی زرینه^{*} که گردد به بیشه‌زار؟
در موسمی که سبزه و گل می‌رود زیاد
غیر از تو گل نروید در باغ روزگار . . .

از "اساطیر" - زمستان ۱۳۲۴

بیا در فراز کن

طوفان فرو نشسته، بیا در فراز کن
تا آفتاب صبح دمد، از میان در
آواز دلبرانه ز کوچه شنیده‌شد
از پشت پنجره بنگر، کیست رهگذر؟

* زرینه: بدون تشدید است.

آن دختر برهنه سر و سبزه رو مگر
با گاو و گاو ساله سوی دشت میرود؟
یا اینکه نو عروس زن کولی است ، باز
با ناز و با کرشمه ز جو آب میبرد؟

دستم بگیر و برکش ازین کومد عفن
تا لحظه‌ی به پیشه‌ی بشکفته بگذرم
پوسیدم از رطوبت و افسردم از تعب
در نور آفتاب بهل راه بسیرم

این پرده را کنار بزن ، تا شعاع روز
رنگین و دلفروز کند دخمه مرا
و آن دسته گل که دختر همسایه آورد
بگذار پیش من که ببیم بهار را

طوفان فرو نشسته و باران فتاده است
بگذار آفتاب دمد از میان در

گل کرده طبع خفته من ، در سحرگهان ،
ز آواز دلنشین تو ای یار رهگذر .

خاطره

شب بود ، شبی گرم . . . که در ساحل دریا
من بودم و وی ، خیمه زده سایه افرا
وی مست می لعل بد از اول آنشب
من مست می عشق چنان طلعت زیبا
آنگاه که دنیا همه آسوده بد و گنگ
میگشت در امواج سیه ، سایه رویا
دلدار من آواز بر آورده ، چنین گفت :
به به ! چه دلاویز بود گردش دریا .
دریا که بیوشد ، بسحر ، اطلس آبی ،
شبها بود آئینه مهتاب و ثریا . . . "

گفتم که سرت گرم شده از می گلگون
گفتا که دلم سوخته در آتش سودا
گفتم که شب از نیمه شد و ماه بر آمد
گفتا که مه از اول شب بود هویدا
گفتم که کنون ساعت آرامش و خوابست
گفتا که بود دلکش، خفتن لب دریا
گفتم که ترا بستر زیبنده نباشد
گفتا که بود ریگ روان بستر دیبا ..."

دیدم که همی گوید هذیان و بناچار
با شور کشیدم ببر آن خرمن گل را
تا گاه سپیده که برون آمد زهره
خوابید در آغوش من آن زهره زهرا .

۴

از "اساطیر"

" یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت . . . "

از " گلستان سعدی "

فصل دی رفت ، برف و بوران .

شاعری پیش امیر دزدان

ساخته شعر و ثنائیش بنمود

پیش وی دست تمنا بگشود

گفت تا جامه او بر کنند

برهنه ، از ده بیرون کردند .

رفت بیچاره ، بسرمای شدید ،

سگکی چند شد از راه یدید

دست زد ، سنگ بگیرد از راه

تا کند دفع مگر سگها را

دید یخ بسته همه سنگ سیا

گفت این مردم بدکاره چرا

سنگ را بسته درین یخ بندان

برگشودند ز سر طوق سگان ؟

میر، از غرفه شنید آنچه بگفت
کرد خنده، گلش از گل بشکفت
گفت ای مرد حکیم آگاه!
از امیرالامرا چیزی خواه...

گفت من جامه خود میخواهم!
اگر انعام کنی، جم جامم!
مرسان شربما ایجانی!
خیر و احسانت بتوارزانی...

چراغها

۱

سو سوزند چو اختر کور از ورای مه،
هر نیمه شب چراغ من از پشت پنجره

لیکن درون آئینه ، سیمین شعاع او ،

در اطاق من ،

مانند ماهتاب بود روی آبدان

چون گسترد بفرش چنان دامن زری ،

گلها شکفته گردد ، گوئی ببوستان .

در عصر ما

چراغ نفتی و برقی رنگ ، رنگ

هر چند جانشین شمع بود ، یا که پیه‌سوز

لیکن چراغ نفتی من پیه‌سوز نیست

دیرینه روز نیست .

۲

دانی تو سرگذشت چراغ ،

ای نگار من ؟

قندیل اگرز شام وز بغداد آمده ،

او آمده بدور قجر برد یار ما ،

از دیار روس

گر شمع و پیه‌سوز بود پیر روزگار
لیکن چراغ نفتی من پیه‌سوز نیست
دیرینه روز نیست . . .

۳

هر چند پرده های دلکش و زربفت آسمان
پرز گوهر است
لیکن درون پرده بود مهره کبود ،
یا خورده شیشه بی قدر و بی بها

اندر بسیط خاک ، بهر گوشه ، گر روی
صدگونه پرده‌بینی و
بس گونه گون چراغ

آویزه معابد و ایوان زرنگار
فانوسهای کوچه و بازار پرغبار
غمگین چراغ بی‌فر و لرزان کلبه ها

در خانه مجلل و نغز توانگران ،
چلچراغها
و آن شبفروز " لاله " * که گردیده دیده بان
در حرمسرا
و آن تک چراغ زار و زبان بسته ،
پر شکیب ،
اندر بساط قصه نویسان و شاعران

ایشب تیره ...

ایشب تیره که چون زندگی بیفر من
شوره راری و نروید بدلت لاله تر
سایه مرگی و یا مار ، که چنبر زده ای ؟
بر سر گنج سخن ، پر ز در و گوهر و زر

* لاله . چراغیست که شیشه اش به شکل گل لاله است .

همچو غاری که بدیواره لغزنده تو
دست تقدیر نوشته است طلسمات کهن
آنکه با حیل و تدبیر دل ذره شکافت
رخنه نازد ، بدل سنگ تو ای روئین تن .
آنکه شب ، با تو نشیند ، بجهان رنج برد ،
یا بود عالم و یا شاعر دیوانه بود
و آنکه خود سوزد و پیریزد بر دامن تو
یا بود شبیره عاشق و پروانه بود .

من نه پروانه و نه شمع و نه عاشق هستم
(چونکه خورده است غم عشق دگر قلب مرا .)
نه چنان شاعر ، شاعر ، نه چنان عالم دهر
بی گمان هستم دیوانه و فرزانه نما

قزوین / شب ۳۴/۳/۱۷

کتاب بیکس

۱

هیچ کس بر کتاب بیکس من
زر گرفته، مقدمه ننوشت
هیچ کس اندرین زمانه نجید
نمرا این درخت تلخ سرشت

هیچ صورتگری نشد پیدا
نقش زیبا بر آن صحیفه زند
کسزده، پرده‌های وهم انگیز
راههای طلسم باز کند

ماه را از افق برآورده
نور باشد بروی بحر کمبود

عشق و امید نابسامان را

بنماید میان پرده‌ی دود

ساقی بر فشانده گیسو را

پیش رندی برق‌ص و شور آرد

یا یکی سیر گشته را از عمر

بر لب پرتگه نگه دارد .

۲

*

آنقدر مانده "خوشه‌ها" بی‌فر

رنگش از آفتاب تند پرید

کس نیامد بخرمن شاعر

تا که این "خوشه‌ها" وی پوسید .

: "خوشه‌ها دفتر شعری است از من .

نکشید آه . صورت وی را
نه یکی کاظمی ، نه ارژنگی
تا کند زیب صفحه اول
(گرچه بردل نمی زند چنگی)

هیچ صاحب جریده ی ، در دهر
نشد آگه ازین طلیعه ی نو
تا زند جار : - " خوشه ها " بخرید
پیش از آنکه رسد زمان درو . . . "

قزوین

نامادری

" نامادری " چه واژه‌ی غمناک و راز دار !
رازی که در نهاد بر انگیزد ، ایدریغ
طوفان کینه و آشوب دشمنی

نامادری اگر ، چو گل تازه بشکفد
لیکن بچشم طفل گل کاغذی بود
لالائی و فسانه‌ی نامادری ، بطفل ،
چون قصه‌ی جهنم و آهنگ وحشت است

نامادری ، بباغ حیات یتیم ، آه .
هرچند گلبن است ولی خاربن بود
نامادری اگر چه زن مهربان بود
لیکن بچشم طفل یکی دیوسیرت است
مادر ، برای کودک خود ، کعبه امید
نامادری ، بسان بیابان وحشت است . . .

مادر فرشته وار اگر بال گسترد
چون مهر نوبهار اگر لاله پرورد
نامادری چو باد " شره " خشک می کند
گر کلبنی جوانه زند در روان طفل . . .

تهران ۴۱/۱۱/۱۴

ترجمه از حسین سعاد

عشق جاویدان مجو در حلقه ی رنگین دهر
گر نگردد عشق نو، شیرین نگردد زندگی
می پرستم گر ترا، ای غنچه ی زر، عاقبت
من شوم افسرده حال، ای گل . تو هم می پژمری . . .

مراحل حیات

۱

طوفان برف بود و شبی در زدم ... فسوس
یک تن ز اهل خانه نیامد سراغ من
بر شعله‌ی چراغ، بصد حسرت، ایدریغ
تا دیرگاه، نیمه‌ی شب، چشم دوختم
در آتشی که بود بدل، نیک سوختم ...

۲

صحرای بیکرانه بد و آفتاب تیر
از تشنگی فسرده، جگر سوخته، نزار
لیلای سیزه‌رو ز دل خیمه سر نزد
در کاسه‌ی بلور نیاورد آب سرد

بشکافتم طلسم شب رمزناک را
 در پشت پرده نبذ جز سکوت مرگ
 دیدم که روزهای جوانی ، ز شاخ عمر ،
 ریزان شود بخاک سیه رنگ ، برگ - برگ

یک تن بروزگار ، هماواز من نشد
 عکس صدای خویش شنیدم بکوهسار
 کردم نگه ، شبانه به تقویم زندگی
 ایام سوگواری و غم بود بی شمار .
 هر سایه‌ای که چنگ بدل می‌زد ، ایدریغ !
 آنهم چو " سایه‌ها " * بفسون بر ربنده شد

* " سایه‌ها " دفتر شعرپست از من .

پریخان

در پیرهن تنیده از زر
گردیده‌ای دلستان و دلبر
ای دخترک! ای گل بهاری
در غنچه‌ی رخ چه رنگ داری؟
کمرنگ رخت . . . ولی چه زیباست
زیبنده بدان دو چشم شهلاست
ایچشم درشت ، فتنه‌انگیز
ای اختر شعله بار و خونریز
در پرده‌ی ساحرت جهان نیست
هم مایه‌ی مرگ و زندگان نیست
نقاش ازل ، بکلک افسون
پرداخته پرده‌ی همایون
تاریکی شب ، سپیده‌ی صبح
هم اشعه‌ی آن ستاره صبح
زیبائی موج آب دریا
انوار سحر ، شکوه صحرا
در حلقه‌ی چشمت ، ای پریخان
بینم همه آشکار و پنهان

ترجمه از کمال الدین کامو . شاعر ترک

۱۹۴۸ - ۱۹۵۱

خاطره‌ها

زوال روز رسید ، آفتاب دلخسته
غروب می‌کند اینک ، به پهنه‌ی دریا
و آبهای روان ، همچو چهره‌ی مادر ،
زالال و پاکیزه است

به تنگ شام غریبان ، سراغ دل گیرند
تمام خاطره‌ها
ز پشت پرده زرین و تیره و اسید
گروه خاطره‌ها ،
بدور دست - کنون ، آنکارا نمودار است ...

بی خبری

۱

پائیز بر " جبال " اگر رخنه می نمود
لیکن هنوز خطه‌ی بغداد سبز بود
دجله اگر چه بود گل‌آلوده، اندر آن
گسترده بود پرده‌ی زر، دست آسمان
مرغان ناشناس ز که رانده می شدند
در نخلزار میر عرب خیمه می زدند
هر شب که ماه نقره بشط پال می کشید
هر شب که باد از طرف شرق می وزید
وانجا که نخل طلعت مهتاب می نهفت
از بوس واز کنار، بسی صحنه می شکفت

همچون طلسم بود مگر خانه‌ی امیر
در نوبهار عمر، زنان می شدند پیر

اینست ، در خفا ، همه نیرنگ می نمود
از بردگان فسانه‌ی عشاق می شنود
لیکن خلیفه بود گرفتار عیش و نوش
هر چند بود عابد و زاهد ، سیاه پوش
هر شب بقصر ، بزم طرب ساز می نمود
ده‌ها زن گزیده هماواز می نمود
از بانگ عود و قهقهه‌ی دلبران مست
آرامی شبانکه بغداد می شکست
رقاصهای که رخت بچرخ آوریده بود
خواننده‌ای که نغمه عشاق می سرود
چنگی نمی زدند بدل میر پیر را
وی بود در هوای یکی لعبت سیاه
هر چند بود سبزه ولی شعله بار
با قامت کشیده یکی شاهکار بود

۲

کرمانهای مزین با کاشی سپید
کرمانهای که چشم فلک آنچنان ندید

در حوض، آب زمزمه‌ی عشق می‌زند
از روزنه شعاع قمر رخنه می‌کند
فانوس بر فشاند انوار زرنگار
بر تار و پود پر شکن گیسوان یار
میر از می وصال شده آنچنان خراب
از یاد برده دور زمان، مهر خاک و آب
اینست، آفتاب سحر جلوه می‌کند
تاتار آمده است و در شهر می‌زند...

در زیر آسمان برین ، سوی باختر
کهسار بر مکیده همه شعله‌های زر

چون چشمه سار زمزمه گر ، در سکوت شب
خواب‌آور است شعر خیال آور عرب

بینم بچشم و هم یکی فصر مرمیست
بر مسندی غنوده زنی - دختر پریست .

از طاق و سقف و پرده مخمل به روزنه
نقش بدیع فتاده بژرفای آینه

شب بسته لب و لیک کنون سوسکهای چند
با عشق و شور نغمه‌ی عشاق می‌زنند

اینک که در طلسم و حصار خدای شعر
جان و دلم طواف کند در هوای شعر

زیج‌الغبگی

شنوای همره بی‌توشه و برگ

بعهد شاهی میرزا الغ‌بگ

حکیمان آمدند اندر حمرقند

بدستور ملک‌زیجی په‌بستند

برون آورده راز پشت پرده

زمان را بر دوازده بخش کرده

بهر یک نام یک حیوان بدادند

به تقویم کهن سامان بدادند

منجم‌ها چو دانستند، آنگاه

طواف آرد بدور خاکدان ماه

بدور آفتاب عالم‌آرا

زمین گردد همی در چرخ مینا

بدانستند او چون دوک چرخد

از آن برگاو و موش و خوک چرخد

شود گاهی سوار اسب و میمون
بگرد مهر می گردد بگردون
گهی بندد بسک گردونه‌ی خویش
سپارد راه خود ، بی ترس و تشویش
گهی سرافکند ، که سر فرازد
گهی هم با پلنگ و مار سازد
بسان یک غلام حلقه بر گوش
شود آندم انیس موش و خرگوش
گهی با ماکیان پرواز گیرد
" دم دروازه‌ی شیراز گیرد "

سپس جوید پلنگ پر کر و فر
بدریا در شود ، چون او شناور

غرض . . . هر ساله ارض مام مرده
گهی بشکفته و گاهی فسرده

ز حیوانی همی فرمان پذیرد
حوادث رنگ آن حیوان بگیرد.
منجم‌ها ، ز طبع جانورها
شوند آگه ز وضع و کار دنیا . . .

قزوین - ۱۳۴۵

اقتباس از ادبیات خارجی

آئینه‌ی جادو

۱

چون مهین بانوی سلطان پژمرد
بانوی دیگر بمشکوی آورد
گرچه بانوی نوین چون ماه بود
لیک ، اندک سخت‌دل ، خود خواه بود
از پدر ارث فراوان برده بود
در جهیز آئینه‌ای آورده بود
بود آن آئینه‌ی جادو ، چنان
که سخن گفتی بلفظ مردمان .

شب که خود آراستی با در و زر
 شانه می‌زد آنزمان بر زلف تر
 پیش آئینه شدی، بر لب سرود
 طلعت خود را تماشا می‌نمود
 با کرشمه می‌نمود، آنکه سوال
 - بازگو، آئینه‌ی فرخنده فال!
 تو که سحاری و دنیا دیدهای
 مثل من بانوی زیبا دیدهای
 آینه می‌گفت: - الحق خوشگلی!
 چون تو در گلشن نباشد خود گلی

زن، گلش از گل شکفتی زین ثنا
 آفرین گفتی بدان افسوس‌نما

* * *

شب فراز آمد ، بیا ای دستان
اول قصه ازین دفتر بخوان .

چون مهین بانوی سلطان در گذشت
دختر طناز وی بالنده گشت
وصف وی پیچید چون اندر جهان
سیل خواهنده بسویش شد روان
دختر شه چون نسیم آمد پدید
بین مردان یک نفر را برگزید
شه پسندید ، آنکه دختر دیده بود
شدمهیا مجلس عیش و سرود

* * *

چون جمال دخترک بی پرده گشت
زن پدر از جلوهاش آزرده گشت

گفت کاین حسنی که در شهزاده است

بر بهای حسن من آرد شکست

خویشتن آراست چون طاوس مست

در بر آئینه‌ی جادو نشست

چشم جادو دید و زلف پرشکن

گفت : - ای آئینه‌ی تابان من !

تو که سحاری و دنیا دیده‌ای

همچو من بانوی زیبا دیده‌ای ؟

آینه گفتا - که . الحق خوشگلی

چون تو در گلشن نباشد خود گلی

لیک ، بشنو ای نگار خودپرست

دختر سلطان ز تو زیبا تر است

زین سخن بند دل بانو گسست

خواست تا بر آینه آرد شکست

گفت: - ای بد ذوق، سر تا پا هجا،
 حسن شهبانو کجا؟ دختر کجا؟
 تو چه دانی رمز زیبایی من
 دیگر از آن دخترک خود دم مزن
 سیمگونم من، سیه‌فام است او
 آفتابم، پرده شام است او... "
 آینه لبخند زد، گفتا درود
 بر جمال و حسن شهبانو... چه سود!
 گرچه سلطان را چه تو افسونگر است
 لیکن شهزاده ز تو زیباتر است..."

۲

آنشی شد بانوی صاحب جمال
 شد کرفسار محن، رنج و ملال
 بانگ زد آنگه، کنیز آمد فراز
 گفت - ای همراز من، ای چاره‌ساز
 دخترک را رو، به نیرنگ و فسون
 در درون بیشه کن غرقه بخون،

شب گذشت و صبح پرده بر درید
دختر شه، پرده‌ی خونین بدید

در دل جنگل، سمنو، یا کنیز
کرد لابه - رحم کن! خونم مریز
بیگناهم من، گنه ناکرده‌ام
غیبت بانوی شه ناکرده‌ام
از چه، ره بر روشنائی بسته‌ای
نشنه بر خون یتیمی کشته‌ای؟
بر فکن خنجر، مزن بر قلب من
" زن " در این دنیا نریزد، خون " زن "

خادمه گفتا - مرا تقصیر نیست
گر بمیری بر سرت خواهم گریست
ظن میر، از تو بقلبم کینه است
این گنه از جانب آئینه است

آینه دانی ، که بی شک عیب جوست
گفته شهزاده ، ز بانو خوبروست "

گفت دختر - گر بخواهی مرگ من
کن رهایم ، در دل جنگل فکن
تا که اندر بیشه زاران گم شوم
پس بسوی سرنوشت خود روم

خادمه ، چون گفته ی دختر شنید
" صحنه ی خونین " به چشمش شد پدید
- دید دختر ، بس هراسان گشته است
زرد رخ ، گیسو پریشان گشته است
دیده ی روشن زانده تیره است
گوسفند آسا برویش خیره است

شد کنیز از سوقصد خود خجل
کم کمک بر دخترش می سوخت دل

فکر کرد ، از کار خود سودی نبرد
دخترک را بر کف جنگل سپرد
گفت - رو ! دختر ! خدا یارت شود
طالع نیکی مددکارت شود .

نا تمام / ۱۳۴۵

شب از نفس سرد ...

۱

شب از نفس سرد ، چو افسونگر مرموز
بس نغمه و بس زمزمه در بیشه بر انگیخت
چون شمع شبستان ، مه سمینه بر آمد
نورتر و کمرنگ ، سر آب روان ریخت

مرغان همه آسیمه سر از تابش مهتاب
یک یک ز نهانخانه‌ی نیزار پریدند
نشسته ، شب ، آهنگ روان‌پرور نیزار ،
در آب سیه ، پرده‌ی مهتاب دریدند .

بس ماه برآمد ز پس پرده‌ی اسرار
 بس شب سپری گشت روان بخش و فسونکار
 لیکن تن سنگین و دل تیره ندانست
 قدر شب مهتاب و دم وصلت دلدار

مهتاب فراز آمد و مرغان شاهنگ
 از نور گریزان شده در سایه بختند
 رفتند پس پرده‌ی تاریکی و نسیان
 چون خاطره‌ی یک شبه از یاد برفتند .

از " اشعار حدید "

تبریز ۱۳۲۴/۴/۸

گوهر

۱

نیمه شب ، صحن سراپرده‌ی میر آرامست
نور مهتاب که بس فتنه و شر انگیزد
از پس پرده اوراق سیه می‌گذرد
بر سر آبروان گوهر تابان ریزد

در دل بوته ، بیزم پریان زنجره‌ای
روی بنهفته ز مه ، قصه شب می‌گوید
جغدک از دفتر فرسوده‌ی خود ، گاه ، بگاه
داستان از سفر شام و حلب می‌گوید

روی ایوان منقش قفسی می‌جنبد
گریه‌ای پیر بدرگاه حرم می‌خوابد
بر تو ماه ، ز یک پنجره یونانی
تا سراپرده‌ی بانوی حرم می‌تابد .

نیمه شب میگذرد . شمع به نرمی سوزد
 این زمان ، گوهر زیبنده چرا بیدار است ؟
 در چنان غرفه‌ی زیبا و معطر ، از چه
 همچو زندانی آزرده ، ز شب بیزار است ؟

گوهر چشم سیه ، راز شب می گوید :
 — که تبه گشت ز غم خاطر افسرده‌ی من
 کاش ، کاین طاق فرو ریزد و درها شکند
 عاشقی ، سایه‌وش آید بسرا پرده‌ی من . . . "

— چه دراز است شب هجر مرارت افزا
 چه غمین است چراغی که بخلوت سوزد
 بکشم شمع که بی نور شود همچو دلم
 بکشم شمع ، که مه شمع فسون افروزد .

— جنبش پرده‌ی زربفت چه نفرت‌بار است .
جلوه‌ی آینه‌ها سرد و ملال‌انگیز است
لیک آن نور که از پنجره تابد بدرون
همچو امید دل خسته چه سحرآمیز است . "

۳

کاروان حلب از راه دراز آمده بود
میر را ، دلبرکی همچو شبه آورده .
بود آن برده . ولی میوه‌ی ناجیده و ننز ،
هم سیه‌مو و سیه‌روی و درخشان دیده .
میر از وسوسه عشق سیه‌چرده نخفت
نیمه شب رفت سر وقت کنیزک آن پیر
شه فراموش مگر گوهر تابان و شگرف .
زنگی لخت خرامید سوی بستر میر

هوس از سحر بر آویخته یک پرده‌ی زر
گوهر ماه‌جبین گشت در آن پرده نهان

عشق پامال هوس گشت و ز دل بیرون شد
ماه از پای در آمد ، در افق شد پنهان

۴

فجر چون پرده درید ، از سوی کهسار آنگاه
زهره از روزنه‌ی نارو نان چهره نمود
پاسبانی که در ایوان حرم می خوابید
فکر بانوی حرم کرد و در او عشق افزود .

رفت بر حجره‌ی گوهر ، بسوی شمع دمید
تیره و تار چو شد حجله زیبای عروس
افعی زشت سر گنج نهان چنبر زد
ماند در بستر آن سوخته تا بانگ خروس

طاق بشکست و در محکم پولاد شکست
شمع خاموش بشد تا ندرد پرده‌ی راز
عاشقی آمد زی گوهر و گوهر ، یک شب
برد از خاطر خود انده شبهای دراز .

چو پرستوی مهاجر که کند سیر و سفر
رود اندیشه، بیک لمحہ، باقلیم دگر
چشم بر ہم زنی از کوه و دمن لغزیده
همچو بادی گذرد از سر دریای محیط
گاه در هندی و گهی در کانادا خیمه زند
که بشیراز و بقم رحل اقامت فکند

می‌زند جنگ و زهم بردرد، آن افسونگر،
پرده‌هائی که زمان روی جهان گسترده
گاه از کشور خورشید درخشان، یکسر،
سوی ظلمات رود.

وی، نه مرغیست که از سیر و تکاپو افتد
و نه اسب است، لب پرتگه ژرف استد،
وی، اثیری بود و اشعی عالم‌گیر است
می‌زند جنگ و زهم بردرد، آن افسونگر،
پرده‌هائی که زمان روی جهان گسترده.

چشم اندیشه عیان بیند در ظلمت و نور ،
آنچه در خلوت و جلوت گذرد در عالم
وی ، بیک لمحہ ، ز ناسوت ، بلاهوت رود
از سراپردہی فرعون گذرد
بر سیر خوان خلیفہ ، بہ نشیند ، ز آن پس ،
در دل بادبہ از مائدهی شیخ خورد . . .

همرہ قافلہ‌ها راہ سپارد ، شبہا ،
خیرہ بر چرخ برین ، غرق تماشا گردد
" قیس " را بیند در سایہ نشستہ ، دلگیر
بہر یک جرعی آب :
وارد خیمہی لیلا گردد

رمغان آورد آن جادوی بی سایہ و جسم
عطر گیسوی بتی خوش خط و خال ،
نگہت یاسمن از باغ " جیرال " *

* باغیست در شمال شہر اردبیل .

کند از بادیه و بیشه و کهسار گذر .

عکس بردارد آن جوهر هستی ، بخیال .

از اقالیم اساطیر و ز دوران حجر .

وی ، به خرگاه شفق رفته ، بغرقاب زمان ،

صورت عهد جوانی ، بیتاسف ببند :

در همه آینه‌ها

خسته چون میشود ، از سیر و تکاپو ، آنگاه

باز بر خاک سیه آید ، تنها ، تنها . . .

زیر پایش به نهد ،

گرچه نه کرسی پرنقش فلک ،

پی باسرازل می‌نبرد .

چون فراز آید از سیر و سفر ،

همچو زنبور عسل آورد از "لاله" و "پام" :

بجهان شهد و شکر

* "لاله" - در جنوب غربی تبریز آبادی زیبائیست .
** "پام" - سر خط تبریز بحلفا واقع شده و بیلاق است .

آنچه دیده است و شنیده است و چشیده،

یکبار:

— نقش در پرده شود،

— قصه شود،

— شعر شود...

تهران ۱۵ دی ماه ۵۳

ممرهای " ساری قیز "

خدای حسن و جمال ، " آفرودیت " زیباروی
به تپه‌های کبود تو ، سلطنت کرده
و در نهاد تو پنهان شده است آتش تیز
ز سوز آه دل پیرمرد کنعانی
تو ، مهد اصلی افسانه و اساطیری ،
جبال عالم تکوین جدا شده از تو
اگر بذروهی تو آشیان گرفته عقاب
بدامنت شده مدفون " ترویا " ها ، ای کوه !
پراز غریو آشیل و پراز شکایت و آه .

هر آنکهی بزمرد رواق جنگل تو
هزار و یک گل وحشی شکفته می‌گردید
بریگزار خلیجات ، بلطف شانه زدی
بسی نگار پیروش ، بسی زن زیبا
بلب درود بهاران
بچشم اشک خزان .

توئی که زهره غنوده بساحلت ،

هر سنگ

که از وجود تو کردند تاج شاهی بود .

بزیر چادر تو " ایللیاد " نوشته " هومر "

و غرق سیر تو گشته سحرگهان " بودلر "

در آسمان تو جسته ستاره‌ی قطبی

میان لجه‌ی آشفته ، " بارباروس " * شبها

و ساخته است ز چوب سپید جنگل تو ،

سفاین خود را .

ولی افسوس :

شکاف خورده ، بپاشیده صخره‌هایت ، آه .

ز درد " ساری قیز " .

نسیم صبح وزد چون ، بیاد وی افتد

ز سنگزار تو و چشمه‌سار تو آید .

صدای گریه‌ی او . . .

* بارباروس دریانورد بی‌باک ترک بود .

ای آنکه کعبه‌ی ایلات ترکمن بودی .
فرازهای زمرد ، نشیب زرینت ،
نه مرغزار و نه گل‌های وحشی کهسار ،
نه انگبین سپید درخت کاج کهن ،
نه آهوان سبک‌پا ، نه دختران ظریف ،
نخواهم از تو ،
مگر سنگ پاره‌ی مرمر ...

ز سنگ‌های گران‌قیمت ات ، نخواهم ساخت ،
نه حوض‌های رخام و نه هیكل زیبا
نه قصر شاهانه
گمان مبر که نویسم فسانه ، قصه عشق ،
بروی مرمر تو ...

چنانکه کوثر و نور از خدای می‌خواهم
من از تو می‌طلبم مرمر سپید ، ایکوه !
بسان گوهر ناب

که هیچ‌گه نفتد از جلا و از رونق
من از تو خواهم از آن سنگ مرمرین ، ایکوه!
که یافته تکوین .

ز اشک " ساری‌قیز

من از تو خواهم ، سنگ‌پاره‌ی زرین
برای سنبل کوهی ، شکفته با خورشید
برای کودک زیبا که نوبهار ندید

۱۲ / خرداد /

عهد شباب

از ورای بیهشی آشفته از باد خزان ،
باز نور زرتگار آفتاب ،
برده‌ی افسون زند بر سطح آب

آبدانها ژرف و تیره ،
سایه‌ها لرزان در آن

چون طلسم عشق ، کوه لاجوردی ،

زیر مه گشته نهان .

آه ، اکنون در همه پهنای دشت گر گرفته

غیر گرد و استخوانبندی نه بینم .

از عروس نوبهاران .

در همه آفاق شعر و عالم مرموز فکرت

من نه می بینم بجز سایه ،

بجز اندوه و غم .

از ره دور ، از ورای سالهای مه گرفته ،

چشم جان

گرچه بیند نوبهار و گرچه بیند آفتاب ،

لیک عقل خوابناکم ، گویدم اندر نهان :

در طلسم زندگی ، نیرنگ بد عهد شباب .

دور شو !

از پس سرو سیه جامه بر آمد مهتاب
همچو یک مشعل افروخته ، از دورادور ،
پرتو افکند بدامان شب و پرده‌ی آب .

ای مه غمزده ! ای گوهر شبتاب . مگر
کارگر گشت ترا سحر شب جادوگر ؟
که چو سیماب ، در امواج پراکنده شدی ؟

مکن ایماه . درین ساحل فیروزه درنگ ،
باز کرده است دهن ، در همه سو ، دره‌ی مرگ .
دور شو . تا بخورد تیر امیدش بر سنگ .

دور شو ، از بر این دیو مزین ، بنگر
در پس پرده ترا دام فراهم کرده
زیر دامن بنهفته است ، نگر ، خنجر زر .

ریخته خون بسی مردم بی جرم و گناه
بس پرچهره‌ی زیبا که فرو برده یکام ،
ور شو. از بر این کهنه فسونکر، ایماه !

ای بسا رهگذر افتاده بر آن دام سیاه
ای بسا عاشق و معشوق ، تیه گشته ، بتب ،
محور افسون چنان جادوی خندان ، ایماه !

مکن اینقدر ، درین ساحل فیروزه درنگ ،
بگذر از حلوه‌ی این لجه‌ی پر نقش و نگار ،
ور شو. تا بخورد تیر امیدش بر سنگ ...

از " ساید ها " تیریز ۱۳۱۹

دختران اورشلیم

۱

در یکی لمحہ بشد کشور کنعان خلوت
نوجوانان باسیری رفتند
ز آن همه گرسنه ، آواره ، یکی نقش نوین ،
پرده ی دیگر ، بر پردہ ی بابل افزود .

روزگاری سپری گشت . دریغا ماندند .
دختران ، همچو ترنجی کہ نیفتند از شاخ
خم شد از محنت ایام ، افسوس .
قامت سروقدان
غم بچشمان سیہ موج زدہ
چہرہ ہا چون گل شاداب بہار
زرد شد و پژمرده .

آمد از روزنه‌ها
هر سحر یک غم تازه،
و شبانگه، شب هجران.
چرخ از سیر نیفتاد و نیفتاد زمان
از تک و پو
آبها خشک شدند،
یورش آورد خزان،
گشت تبه باغ و گلستان

خشک شد از تب سوزان،
لب گلگون و شکر خا
که بدندان صدف پرده کشیدی.

دختران باز نکردند دل
از فکر امید:

— روز هجران بسر آید ،

شب تاریک بدل گردد

بر صبح درخشان

باز معشوق فراز آید و سوقات آرد . "

روزگاری سپری گشت ، فسوس .

که اسیران بوطن باز نگشت

یاسمن برگ فرو ریخت ،

گشت پژمرده گل سرخ بباغ

کس سراغ گل رعنا نگرفت

جاودانی بشد ایام فراق

ماند خاکستر سرد :

یادگاری ز اجاق .

از غم و درد تبه گشت زنان

و آن همه آهوی پرعشوهی نخلستانها :

دختران ، پیر شدند

از خرابی قدس ماند ، بتورات کهن :

قصه و افسانه‌ی چند . . .

تهران / خرداد ۱۳۵۳

فداکاری مرد

۱

سرشمر هسته بیک کوشه فرو رفته بخود
شمع پر رعشه ، بیک کوشه‌ی دیگر سوزد
زیر خاکستر دل ، کرده نهان زندانی
اخگری ، کر شررش جان ستمگر سوزد

غری در بحر خیال است و کند خیره نگاه ،
گذرد از نظرش قافله‌ی عمر سیاه
سمع میسوزد و میگیرد از درد فراق
شمع سوزد ، چه بویرا نه ، چه پرنقش رواق

بیکرانست ، جو دریای سیه ، باطن مرد
گاد آسوده و آرام ، گهی طوفانی
مکن ایسمع تجسس تو در آن ظلمت صرف
ترسم از سیر و تکاپوی خودت وامانی

مگداز اینقدر، ای شمع، مسوز، این همه زار
باش همخانه و هم صحبت این مرد نزار.

۲

نیمه شب بود، زن حامله را درد گرفت
ناتوان گشت، بیفناد به یک گوشه، ز درد
چون سحر خنده زد از روزنه‌ی خانه‌ی تار
لب نوزاد ازو شیر تمنا می‌کرد...

سحر، از روزنه‌ی تیره، دو بار آمد و شد
که زنک روزه به یک‌نان سیاهی شکست
روز دوم به سرآمد چو همان روز نخست
زن بیچاره، ز بیچارگی از پای نشست.

بر سکوتی سیه آویخت که خود می‌دانست.
نه به‌ویرانه غذایی، نه به‌مسایه دلی ست
مرد، در فکر فرو رفت که بیمار عزیز
با چنان وضع، به‌ویرانه، چسان خواهد زیست

چون به چشمان تب‌آلوده‌ی وی کرد نگاه
شعله‌ور گشت به یک‌باره ز اندوه سیاه،
شد مصمم که به دزدی بگراید آخر،
دید چون زندگیش گشته ز غم زیر و زیر...

از "افسانه شب" تیریز / ۱۳۱۹

صبح دولت

از نسیم صبحگاهی شمع در تشویش بود
که بخاموشی گراییده، کپی جان می‌گرفت
سایه و روشن بدهم آمیخته، درهم شده
روی پرده، دمبدم، گلهای لرزان می‌شکفت

در دل ایستاده و در خیال خویشتن
نقش می‌بست، آن نگار عشوه‌ساز و فتنه‌گر
از همه درز درواز لابلای پرده‌ها
رخنه می‌کرد آن زمان نور فرحزای سحر

تشنه بودم ، تشنه از گرمای جان فرسای عشق
تشنگی هر لحظه‌یی آتش بجانم می‌فزود
زندگانی ، در خیالم ، چون سرابی می‌نمود

از نسیم صبحگاهی شمع در تشویش بود
غرق در رویای مبهم فارغ از بود و نبود .
آتش جانم فسرده ، سرد می‌شد پیکرم ،
چون فراز آمد ، به‌ناگه ، صبح دولت از درم . . .

از رمق افتاد شمع و زهره از خاور دمید
در سکوت صبحگاهان باد گل پرور وزید .

قزوین ۱۳۳۵

تهران ۲۴ / دی / ۵۳

بیهودگی

گوشوار زر و خلخال نبوسیده . . . ولی
پیکر ناز بیوسیده ، بدل گشته به خاک ،
جوهر عشق هدر گشته ، به سرپنجه‌ی مرگ
گل زرینه بیژمرده درین تیره مفاک

زوزه گرگ نیندازد در جان‌ش هراس
بیهوس ، باد زمستان ز سرش می‌گذرد
جغد بدچشم که بر شاخ مکان بگزیده
خیره بر تربت فرسوده‌ی وی می‌نگرد .

پرنیان پوش ، دلارام سیه گیسو ، آه !
از دیار عدم و مرگ ، دگر باز نگشت
رفت با قافله‌ی راه فنا انس گرفت
در شب عشق و هوس ، با من دمساز نگشت .

رهنوردی که بشد در طلب آب حیات
عاقبت یافت یکی چشمه‌ی بدبوی سیاه
آنکه یک عمر، به سودای بت زیبا سوخت
گشت بر جادوی یک چشم عفن خاطرخواه.

قزوین از "اساطیر"

نقش شب تنهایی

چون روز زر آلوده، بیرنگ شود، کم کم،
نقش شب تنهایی در پرده‌ی شام افتد
چون روشنی و شادی برخیزد ازین دنیا
در آب روان آنکه اندوه ظلام افتد

لیکن، به شب تاری، در حلقه‌ی چشمانت،
شب پرده‌ی زیبایی، هم‌رنگ بهار آرد
دنایای خیال‌انگیز، از نور نگاه تو
در خاطر ناشادم بس رنج به‌بار آرد.

دانی کیم؟ ای دلبر! — گم کرده ره مقصود،
در تیرگی دنیا، همزاد خیالم من.
در خلوت بستانها، چون مرغ شباهنگم،
در پرده‌ی تاریکی، چون آب زلالم من.

دانی کیی؟ ای دلبر! — بشکفته به‌دهر اندر
چون غنچه‌ی شادابی، از خون دلم سیراب.
چون شمع زر افشانی، افسانه‌ی یک آنی،
چون سایه‌ی کمرنگی، در روشنی مهتاب.

اردبیل، از "اشعار جدید" ۱۳۲۶

آیه‌ی یاس مخوان

آیه‌ی یاس مخوان، ای شب تاریک سیاه
رونق بزم مرا باغم و اندوه مکاه.
قصه از عالم اموات، مگو، ای شب تار.
جان مشتاق مرا لحظهای تنها بگذار.

آنکه برگشته شبانه ز ره دور و دراز
تا خورد باده‌ی گلگون ، شنود نغمه‌ی ساز
جام زهر از کف عفریت نگیرد هرگز
در لب آب روان تشنه نمیرد هرگز

ایشب ، این قدر مگو قصه ز اعصار کهن ،
غم بگذشته و فرسوده بهیادم مکن ،
آن قدر نوحه سرودی که دلم درد گرفت ،
خشک شد چشمه‌ی عشق ، آینه‌ام گرد گرفت .

قصه گفתי به من ، از کوتاهی عمر بشر
گفתי افسوس — بر این زندگی زود گذر !
لیک در بستی ، بر روی من ، ای غول سیاه
تا شوم در دل ظلمات زمان محو و تباه
پرده بر گیر که دامان افق روشن شد
مرغ خوشخوان سحر بر طرف گلشن شد .

از " اساطیر " فروغی

کتاب زندگی

شبان تیره به کنجی نشسته تا به سحر
به نور شمع فروزان ، قرین ناله و آه
کتاب زندگی را ورق زدم . . . هیاهات!
به هیچ روی نگشتم ز رمز وی آگاه . . .

شب سیاه گذشت و سحر فراز آمد
غمین و تیره ، چه گویم ؟ - سیاهتر از شب
چو روز گشت ز نو آرزوی شب کردم
که بود روز سیاهم تباه تر از شب .

کتاب زندگی را ورق ، ورق کردم
نه نقش دلکش دیدم ، نه رنگ شوق انگیز
اگرچه قصه‌ی عمرم در آن مصور بود ،
همه فسانه‌ی غم بد ، حدیث دردآمیز .

در آن کتاب پراز ابتذال و افسانه
نبود حکمت شادی ، مطالب تازه

جویده بود ورا موریانه‌ی دوران
عیان نبود نه دیباچه و نه شیرازه .

* * *

شبان تیره نشستم به‌کنج خانه‌ی خویش ،
زپشت پرده نظاره بنور مه کردم .
چو شب رسید به‌آخر، ز دفتر عمرم
یکی ورق ببریدم ، سپس تبه کردم .

از " اشعار جدید " ۱۳۳۶

گاوان

اوراق سبز تیره ، درختان تشنه لب
آلوده از غبار ، سر راه کاروان .
گاوان چند ، خسته ز گرمای نیم روز ،
چون صخره‌ها فتاده کناران آبدان .

مبهوت ، بر کنار افق خیره می‌شوند
آنجا که کاروان ز نظر گشت ناپدید
آنجا که از قوافل رنجور و خسته دل
بر جا نمانده هیچ اثر ، جز غبار راه

در زیر سایبان درختان غمفزون ،
بر جویبار خشک و به استخر سبزگون ،
غمگین و پر شکیب همی خیره بنگرند
گویی به یاد آب زلال آه می‌کشند ...

از " شقایق " تبریز مرداد ۱۳۲۲

براه بادیه

چو مه بر آمد آهنگ و احمای کردیم
به راه بادیه ، با کاروان نیمه‌ی شب
چو نور زرد و سبک روی خاکها افتاد
برون شدند شب‌ها ز پشت خیمه‌ی شب .

بمرا دبادیه افتاد سایه‌ها میهم ،
ز اشتران قوی هیکل بیابان‌گرد
هنوز سیر نگشته ز جلوه‌های خیال
که نغمه‌های جرس آرزوی خواب آورد

هنوز نرگس زیبا نگشته سیر از خواب
که باد سرد سحرگه ز دورها برخاست
سواد واحدی دالکش چو شد عیان از دور
صدای همه‌همه آنکه ، ز خیل ما برخاست

چو آفتاب برآمد ز خاوران ، آنکه
بریگهای روان سایه‌ی " رباب " افتاد
ز دور نقش سرابی چو ماه شعله کشید ،
نگار تشنه لب من دیدار آب افتاد .

بگفتم آن نبود چشمه ، ای پریرخسار
نگار بسته بیابان که تشنه بشکید .

بهروز کرم درخشان، بهریگهای روان

به یاد آب زلالی ز تشنگی میرد . . .

از " اشعار جدید " اردبیل ۱۳۲۶

ترجمه و اقتباس از بودلر شاعر فرانسوی

کا بوس

چو یک فرشته‌ی بدهیکل عقیقی چشم

ز پشت سایه‌ی شب ،

بدون هیچ صدا ، نرم نرم ، پاورچین

به خوابگاه تو ای بت ! به نیمه شب آیم

ز پشت پرده بتابم به روی بالینت

بگیرم از لب میگون ،

چو ماه ، بوسه‌ی سرد . . .

و همچو افقی ، بر دور گردنت پیچم .

چو صبح تیره‌ی غمگین ز شرق پرده کشد

تو خواهی دیدن ای سبزه‌روی بی‌همتا

که جای من خالیست .
و در فراش تو یک ز مهر پر حکمرواست .
رقیب اگر به بهار تو گرمی‌ای بخشد
که بشکفد باغت
بخواهم ای بت بد عهد . بر جوانی تو
بسان ابر سیه پر شرار و پر وحشت ،
ز دور سایه زنم .

از " خوشه‌ها " قزوین ۱۸ / ۶ / ۳۳

گذرنامه‌ی زندگی

۱

جذبه‌ی مرموز شعر و عشق افلاطونیم
چو گل نرگس بدوران جوانی می شکفت
سعی می کردم که بینم طلعت جانان ، ولی
زیر چادر پیکر رعنا‌ی خود رامی نهفت .

روزگاری بود جانم راه ظلمت می سپرد
تا فراز آید کنار چشمه‌ی آب حیات
وی گرفتار توهم ، در بیابان قفیر
تشنه لب ، می گشت هرسو ، غافل از شط فرات

شب که روشن می نمودم شمع در خلوتسرا
مونسم دیوان خواجه ، همدم اشباح* بود .
جهد می کردم که پویم راه عرفان ، ایدریغ !
نفس اماره ، چو رهن ، در کنار راه بود ...

۲

روز بر شب چیره می شد ، تیرگی را می زدود
لیک شب هم پرده بر آفاق زرین می فکند
از جدال نور و ظلمت ، می فتاد از اعتبار ،
آنکه ، از تقویم عمر بی ثمر اوراق چند .

سایه آسا ، گه دراز و گاه کوتاه می شدم ،
از طلوع شمس زرین تا غروب آفتاب
مست از عطر بهار و سست از گرمای تیر ،
ناخود آگه ، می شدم من غرق در دریای خواب .

* از قافیه سنجان پوزش می طلبم .

مختصر، دوران دگرگون شد، زمان تغییر کرد،
 قافله آمد بخاور، از اقالیم دگر.
 طرفه از پاریس آورد، از وین آیینه‌ها،
 جای و ابریشم ز چین و هند و از سیلان گهر.

* * *

تاب مستوری ندارد، چون پریروی زمان
 پیش هر ناکس بگردد نیمه عریان، بی حجاب،
 چون خیالی بود باطل، عشق افلاطونیم!
 -اسم اکنون چون گذشته رونق عهد شباب...

تهران ۲۵ / ۱۰ / ۵۳

در دشت پراز برفم . . .

در دشت پراز برفم ولیکن به حالیم
در واحی سرسبز و در خلد بریم
در برف ، در این پرده‌ی اسید حریری
از موسم گل نقش درخشنده به بینم .

بینم که درختان همه بشکفته و زیباست
آراسته گردیده چمن از گل و ریحان .
بینم که سحر چهره برافروخته ، از دور
تابیده به کیمسار و دمن مهر درخشان

در پیرهن ساده و هم رنگ گل به
بینم که به میعاد برون آمده دلدار
بینم ز لبانش اثر خنده نرفته
از هجر نیفسرده گل تازه‌ی رخسار .

بینم که به بار آمده آن شاخ امیدم ،
گرد آمده از کشته‌ی من خرمن انبوه .
ابر سیه و تیره پراکنده ز آفاق
در نور طرب غرق شده بادیه و کوه .

از " خوشه‌ها " تبریز ۲۲/۱۱/۷

پری شعر و غزل

پری شعر و غزل دیر کرده ، صد افسوس !
خیال تیره نگر گیسوان فرو هشته
زمان گسسته همه تار و پود هستی را ،
چو برگ خشک ، یکی روز را بهره هشته .

شب آوریده اگر ارمغان گوناگون ،
ورای بحر خیال ، از دیار افسانه .
ولی فسرده دلم ، خشک گشته طبع روان
فرو شده است وجودم چو سایه ، در سایه .

فتاده صاعقه بر خرمن امید ، افسوس ،
ز باغ و بیشه نمانده به غیر خاکستر .
و یاس تیره ، چو خفاش شوم و خون آشام
به شوق و عشق کنون برگشوده بال و پر .

درختان

درختان رفته در هم مست و پر خواب
چو طاقی از زمرد در لب آب

چو مهر از خاوران گردد نمایان
ترنجی رنگ گردد باغ و بستان

زند نقش بدیع بید و سپیدار
بر آب روشن آینه کردار

درختان، ای درختان ای درختان
چه می بینید در این آبدانان؟

باد شبگیری

۱

به بازیچه گرفته پرده‌ها را باد شبگیری
هنوز نور زرد شمع ، در دیوار کهنه ،
هاله‌ها افکنده لرزان ، بیقرار و وحشت‌افزا

درون آینه نه
در خیال تیره و غمگن
چه رنجی بیکران ، یارب ، کند جلوه
چو رویائی گریزان ،
در درون کارگاه فکر شاعر ،
جمال یار ، که مبهم ، گهی پیدا و گه روشن ...

مگر شب ، همچو دریا ، بیکرانست ؟
ای دریغا !
ساحل خورشید پرور ، کی هویدا گردد آخر
که صبح دولت من کی دمد ؟
کی تیرگی را روز تابان ،

همچو مه بپراکند، نابود سازد؟

تیرکی را روز روشن،

کی براند؟ کی براند؟

تهران ش ۱۶ / آبان / ۵۳

ترجمه و امتیاز از یوسف فکرت

گل ناز

در کدامین بهار بشکفته

این گل ناز، این گل رعنا؟

از چه اقلیم حسن خیز آمد،

یک چنین نازنین بی همتا؟

در همه خاکدان، بههر اقلیم

رنگ وارنگ نازنینان هست

لیک دانم که این ملک رو را

پرورانیده روستای خراب

نه زمینی ، نه آسمانی است
یک چنین آفت کش و زیبا
ساخته ، یک نمونه ی طرفه
اوستاد مصور و دانا . . .

نقش سایه دار

۱

خرداد ماه بود شب پرستاره بود
عشق سیاه چرده به جان رخنه می نمود .
اندر حریم نسترن ، آغوش بوته زار
مرغی نهفته روی و به شب نغمه میسرود

تا سرزند زبام ، چو مهتاب ، گلعدار
بودم در انتظار و دلم بیقرار بود

۲

پاسی ز شب گذشت و بلرزید سایه ها
آمد سارهی زدل تیرگی فرود

هر چند از بهار هوا مشکبیز بود،
وی نکهت زنانه بر آن عطر برفزود.

۳

دیدم لبش شکفته ولی چشم جادویش
مانند هرشب، هیچ نمی‌گویدم درود...

هرچند بر نهفت زمن راز خویشتن
مهتاب سر کشید و زشب پرده بر ربود

آن شب گذشت، حیف! ولی در کتاب عمر:
یک نقش سایه دار و دل‌انگیز بر فزود.

استانبول ۱۳۱۰

خواهر

طفل بودیم . . . ترا دفن نمودند ، افسوس!
زیر شنها . . . به بیابان غم افزا ، خواهر!
سالها رفته ، از آن روز ، اینک
جانب قبله اگر روی کنم ، انگارم
که تو در پرده اسرار پریشانی . . . آه .

در چنان بادیهی هولانگیز
گر دلیلی بود و زائر ، بر تربت تو
— خار و خس راهنما و شتران زائر تست . . .

لیک میدانم ای خواهر
ای دخت غریب
نه کسی از سر خاکت گذرد ،
نه سر تربت تو خار مگیلان روید .

تهران شب ۱۶/۲بان/۵۳

آرزو

چون ستاره، به گیسوانت، یار!
می درخشد جواهر تابان
گویم: - ای کاش، لوئ لوئی بودم
در چنان طره‌ی عبیرآمیز.

زینهار، این سخن مکن باور،
لوئ لوئی شاهوار گر بودم
دل ز موج کران نمی‌کندم.

گل زرینه‌ای، به سینه‌ی تست
بیقرار است همچو پروانه.
و آن گل نوشکفته، می‌دانم
می‌پلاسد به شامگه... لیکن
گویم: - ای کاش، یک گلی بودم
زینت افزای سینه‌ی مواج.

زینهار! این سخن مکن باور

گرچنان غنچه‌ی طلا بودم

تا قیامت نمی‌پلاسیدم . . .

تهران شب ۱۶/آبان/۵۳

ترجمه و اقتباس از عاقل قویونجو شاعر ترک

شوینهار

در این سرای سپنج، آرزوی مبهم او،

تمام کینه، فرومایگی و ناپاکی است.

بچشم باطن وی

جهان پر از ملال بود

و زندگانی پوچ

نگاه وی همه بر نقشهای فرسوده

و رنگ خون خیره است.

پری شعر، هراسان،

ز وی گریزانست

ترانه رخنه نکرده ،

به حجره‌ی انساش .

حکیم کس بود ، اما

که تار و پود حکمت او

تنیده گشته ز بدبینی و ز خودخواهی

اساس فلسفه‌اش

نفرت است و بدخواهی .

ز گفته‌های حکیمان‌هاش ،

در این دنیا :

بی‌ژمرد گل خاطر ، روان بفرساید

ز تارهای ربایش صدای مرگ آید .

طلیعه زیبا

چون فجر بر درید ز شب برده‌ی سیاه
بگذشت قافله ز ره پر غبار و گرد
از لای بوته زار چو خورشید بردمید
زربفت شد "قزل اوزن" چو حریر پیرخان

دیدم که نقش بند فلک ، بافسون و سحر،
آب طلا به کوه زد و
سایه گسترید

بر دره‌های مرغ پرور و بر پرتگاه ژرف .

چندین سیاه چادر فرسوده از نمد
گنجینه‌ای نهفته بد اندر حریم خویش
دیدم بهماز و عشوه برآمد کنار رود
یک نوعروس دلبر و زیبا و دل‌سند .

پیک باران نم نم

۱

بهیک باران نم نم ، بس گیاه هرزه می روید ...

گیاه هرزه و بیخود

مزارع را فرا گیرد

چه رنجی بیهده ! ای باغبان دهر دیده !

بهکھسار و بیابان بین

ز لطف ابر باران را

چو خار و خس ببار آید

به جای لاله حمرا ...

۲

هنرمندی اگر زاید زنی

هزاران ابلهی زاید ، یقین دان ،

مادر دوران .

اگر دانشوری پیدا شود در دهر،

طرح آشتی ریزد

هزاران میر یغماگر

برای غارت و جنگ و ستیز،

اسب در میدان دواند .

ای دهر

ای دهر در بهار گل از ما دریغ دار

تا در خزانمان نکنی همنشین خار .

من غنچه‌ای نجیدم ازین باغ زندگی،

بی بهره را چه فصل خزان و چه نوبهار!

ما بادیان به باد حوادث سپرده‌ایم

یا قعر موجهای گران، یا کنار یار

روشن نگشته مجلسم از شمع عارضش

باد فنا وزید، ز دامان روزگار .

چون خفتگان به زیر مغیلان بادیه

آگه نیم ز بانگ جرسهای بیقرار .

یارب کجاست خاطر هجران کشیده‌ای

تا گویمش حکایت شبهای انتظار

قزوین ۱۳۱۶/۱۱/۱۰

آسمان خاور

روز روشن ، تو یکی پرده‌ی افسون سازی

گاه زرین و درخشان ، گهی آبی و کیود

اخترانت چو گهر ، شب ، همه شب تابانند

فارغ از توده‌ی ابر سیه و پرده‌ی دود .

روز روشن ، به یکی کاسه‌ی چینی مانی

واژگون کرده ترا دست قدر بر سر خاک

شامگه ستر قنابیز دل انگیزی ، گاه

مه الماس کند پرده‌ی زیبای تو چاک

گاه آن قدر بزرگی که چو دریای محیط
به کناران تو هرگز نرسد مرغ خیال
گاه نزدیکتر آسان ، که سحر سایه‌ی تو
بر سر بیشه و کهسار فروساید بال .

از " شقایق " تبریز ۴ مرداد / ۱۳۲۲

آه ای روز...

آه ، ای روز زر آلوده ، که در دامن کوه
چون گل یک شبه ، بی تاب شده ، پژمردی
و آن همه سعل که در طره‌ی زدنارت بود
در یکی ثانیه ، در ژرفی دریا بردی . . .

تیرگی آمد و مرغان نیستان ، کم کم
همچو اشباح پراکنده ، ز ره بگذشتند .
آرزو و هوس روز که در دل بشکفت ،
شامگاهان همه چون خواب و خیالی گشتند .

اینک آن نیمه شب انده و تنهایی من
می‌زند خیمه بدامان افقهای کبود
آه، ای روز زراآلوده که پژمرده شدی
از توجز حسرت و غم بردل شاعر نفزود...
ای بسا صبح که از گرمی او بشکفتیم،
شامگاهان ز دم سرد پریشان گشتیم
شب که چون شمع، ز اندوه نهان، آب شدیم
روز دیگر چو یکی سایه نمایان گشتیم...

از " اشعار جدید " اردبیل / ۱۳۲۵

دیدنی آخر!

تابه‌کی‌ای دل دیوانه، بدتاریکی شب
پی جادوی هنر، راه خیالی پویی؟
تابه‌کی، در شکن پرده‌ی فرسوده‌ی عمر
شب همه تا به سحر نقش تمنا جویی؟
دیدنی آخر که درخشندگی چشمه‌ی هور
شد سرابی... که عیان گردد اندر دل شب.

دیدی آخر، نگشودند خیالات دراز

گره کور و بهم ریخته‌ی مشکل شب؟

پیش‌آزین نیز، بس‌خسته دلان نغنونند

تا سحر سوخته چون شمع و چو پروانه به‌نار

بعد یک‌عمر، ندانسته‌ای، ای مخزن غم

که خیال آورد اندوه و غم تازه به‌بار؟

پرده بردار ز رخ، ای شب مرموز، دمی،

بنما آنچه در آن پرده ترا پنهان است.

کو! چرا این همه شبگرد پریشان، بی‌تاب،

اندرین وادی حیرت زده، سرگردان است؟

تبریز / ۱۳۲۶

دختر کاشغری

۱

هم ز لیلا و ز عذرا ، ز شیرین ، شیرین ،
گیسوان بافته و چشم پراز ناز و فسون ،
در حرمخانه‌ی میر
نقش در آینه‌ها می‌فکند ،
نیمه شب عود زند ،
دختری کاشغری ...

آن سیه چشم ، مگر ماهرخ رودکی است ؟
یا زشیراز فراز آمده ، در خلوت شب
" پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست "

۲

راویان گفته :
— که چون بزم طرب روشن شد
میر فرتوت نمایان گردید !
دخترک کشت هراسان و ز وی دوری جست ...

واپسین شامگه کاشغری . . .
آن زمان کاختر لرزان سحر روی نمود ،
در سراپرده که بد کاشغری غرق به خواب
خواجه ، با میر غضب آمد ، با کیسه ، طناب .
زنده‌ای را به‌سوی مرگ ، شتابان بردند ،
سخت پیچیده و از بام به‌خاک افکندند . . .

۳

قرنها رفته از آن وقعه ،
کنون سایه‌ی ناز
می‌شکوفد به‌خیال . . .
گل مهتاب شکفته است ، فسوس!
می‌سراید غزل نغزکنون بلبل مست ،
همچو انگارم آن لعبت بگریخته ، باز آمده است
"پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست"

شیخ ناز، که چون نرگس رعنا خوشبوست
جان گرفته‌ست و نمایان گشته
ثرنها رفته در کارگه فکرت من
جلوه‌گر گشته - عجب، سخت دل انگیز و نکوست.
"و آن سیه چرده که زیبایی عالم با اوست"

۴

پرده بالا بزنید آن صنم مخمل پوش
از سراپرده خرامد سوی ایوان امشب
"شاد زی" گوید، در بوته سسرکی*، به‌عروس
نور می‌پاشد مهتاب درخشان امشب.

فرش دیبا و منقش نه‌به‌کارآیدمان
پریان مسند سبزینه به‌گلشن برده
بادهی سرخ مرزید به‌ساغر، زیرا
جام را عکس رخش لعل بدخشان کرده

تهران شب ۱۳ آبان / ۱۳۵۳

* سسرک بلفظ قزوینی: جیرجیرک است.

گل باران

باد گل بیز بهاران ز درختان می ریخت
برگ گل بر سرو گیسوی شبه رنگ نگار
در چنان روز، در اقلیم جوانی، گفتی
بود مشبوع ره از عطر زن و بوی بهار

واپسین نور ترنجی و طلا رنگ غروب .
آب می گشت بدریاچه و از بیشه‌ی دور
لب شکسته، مه زرینه نمایان می شد .

شامگه، سایه اگر بر همه جا می گسترد
محو می گشت همه نقش و همه رنگ جهان
لیک در آینه‌ی خاطر من، نقش نگار
جلوه می کرد به صد عشوه، به صد رنگ و فسون

بود آن یار سیه چرده و زیبا اندام
نور جان بخش امید و می گلرنگ به جام .
که شفق بود و گهی سایه و گه شعر و خیال
گاه چون نشاء به جان، گاه بدل درد و ملال . . .

تهران ۲۶ / آبان / ۵۳

جلوه‌ی بهار

گسترده نوبهار کنون فرش سبز رنگ
از ساحل زمرد شط، تا به پای کوه
بادام بر شکفته، زده، در کنار آب،
صد طاق از شکوفه‌ی زیبای و با شکوه

صد رنگ اوفتاده فروزان و سایه دار
از سوی آسمان برین، روی آبدان
بس پرده از پرند منقش، به صبح‌گاه،
بگشوده بیشه‌ها بفسون، زیر آسمان .

باغ است و بوستان ، همه جا سبز و خرم است
سبز است و خرم است همه باغ و بوستان
هرسو ، ز خیمه‌گاه دل انگیز گلستان
آواز مرغ خیزد و آهنگ چشمه سار

باغ و چمن زروی تو شاداب و جانفزا است
نور چمن گل است و فر بیشه‌ها ترنگ*
تنها در این بساط تویی جلوه گر از آن
خوشترنگ و روشن آمده دنیای تیره رنگ

" از شقایق " تبریز ۱۳۲۳

* ترنگ : تذرو ، قرقاول .

باغ متروک

۱

یک وقت ، ازین باغ و چمن بر می خاست
آهنگ لطیف وی ، در آرامی روز .
یک وقت درین برکه ، چومه می غلتید
آن پیکر زیبنده به گرمای تمور .

یک وقت ، ازین خانه ، به تاریکی شب ،
از دور چراغی و زنی می دیدم
بس نقش دل انگیز به دل می بستم
بس غنچه ز گلزار امل می چیدم

هر صبح که آواز ورا بشنیدم
چون زمزمه‌ی چشمه و چون گردش باد
خاموشی و حزن امشب فرقت را
با خاطر پر ز درد می کردم یاد

از باغ خزان دیده، کنون، صد افسوس
 در خلوت شب، صدای دیگر خیزد
 یک جغد سخن گوید و از لحن صداش
 کاخ امل و عشق فرو می‌ریزد

از " شقایق " تبریز ۱۳۲۲/۱/۱۴

شبح یار

شب، چو خلوت شود، از ساحل فیروزه روند
 مرغهایی که بخورشید نیازی دارند
 مرغ شبگرد چو در دشت به جوالان خیزد
 شبحی آید از پرده‌ی نسیان، ناگاه،
 ماه چون پرتو کمرنگ فشاند بر راه

شب ، چو خاموشی سنگین شود حکمروا
ماه از بیشه نخیزد ، مگر آهسته – چنان
که نه جنبد ورقی از نفس سرد نسیم
چشمه آهسته فرو غلتد و ریزد در حوض
چون می صاف کدربزند به یک کاسه ی سیم

شب نهان دارد اسرار فسونگارش را
در پس پرده ی اشجار سر آورده بهم

پاسی از شب گذرد ، رنگ بیازد ظلمت
نغمه و همه از عالم دیگر خیزد
سایه ی ناز زنی ، بر سر راهم افتد
سایه و روشنی آنگاه بهم آمیزد .

نامراد

سبکتر از نسیم صبحگاهی
گذشتیم از فراز کوهساران .
به بحر تیره و طوفانی عمر
اسیر موجها ، مانند اشباح ،
همه شب تا سحر کشتی برانديم
اثر از ساحل دریا ندیدیم

بسا شب ، در غم هجران سرآمد
بسا روز درخشنده هدر شد
نه مه همراه ما شد در دل شب
نه خورشید از غم دل با خبر شد
به‌ظلمت در ، اگر چه ره بریدیم
کنار چشمه ساران جان سپردیم .

غروب آفتاب

چو آفتاب خسته رود سوی باختر، کم کم
به دشت و دره فتد پرده، پرده سایه ی غم

چو کاروان کلاغان، ز باغ کوچ کنند
به بوته های رزان جیرجیرکان خوانند.
حکایتی ز کتاب زمان زودگذر.

به ساعتی که به مغرب شفق به شوق رنگ زند
و از ورای درختان، ز پشت کوه و کمر
قمر فراز آید

در آن دمت تخیل چو مرغ گیرد اوج
در آسمان برین، سوی عالم اسرار

در نفس آخرین

آن دم که بی فروغ شوم با زوال روز
در ماتم کدام نسیم شبانگهی
خواهد گریستن؟

آن دم که سخت و سرد شوم
همچو خارہ سنگ
مانندہی چراغ کی سوزد بہ تربتم؟

تابوت من چو بگذرد از کوچہ باغہا
آنکہ کہ بلبلان بہ چمن نغمہ گر شوند
آیا ، کدام فصل بہاران نظر کند
بر کاروان ماتم و اندوہ و اشک و آہ؟

آن دم کہ عطر کاج بیچد بہ کوهسار
از گلشنم کی چیند گل در سپیدہ دم ،
انگور از رزان؟

آیا کدام چشمه یکی جرعه آب سرد
در واپسین دقیقه و در ساعت وداع
بر شاعر خزان زده و تشنه لب دهد؟

تهران ۵۳/۶/۹

شامگاه

چون در سکوت و هم فزا ، شامگاه را
بر هم خورد ز شب ، تنق ارغوانیش
در کوله بار ، محبت یک روزه را ، زمان
با کامهای خسته سوی باختر برد

زان جا که آفتاب بغرقاب سی رود
سرخ و گداخته ز شفق ، ایر پارهای
با چشم آتشین نگرد ، سوی بیسینه ها
با نغمه و ترانه ، نسیم شبانکهان
بس نقش پر شکنج زنت روی آبدان

آنکه ز دور نالیدی نی سی رسد به گوش
وز دور آس باد کهن ، غمگن و خموش
گویی بدروی عالم ما بال گسرد .

عایشه دختر فرسباف

از در آمد بناگهان ارباب
دختران چارقد بسر کردند
دست از بافتن کشیده - سکوت
گشت ساری بکارگاه ، آنگاه :
گفت ارباب فریه و شاداب
- دختران . فرش را تمام کنید
تا زمان عروسی احمد . . .
مجلس جشن را بیاراید

شرمگین ، سر فرو افکند
عایشه ، همچو لاله ، گلگون شد
خنده بر لب ، تمام کارگران
خیره ، خیره بدو نگه کردند .

چون زن باردار، تنگ نفس،

رفت ارباب.

— دختران خواندند.

ایگل کارگاه تیره و تار

از چه رو، رنگ باختی اینسان؟

گرچه خوش هیکل است احمدخان

با تو هم نرد عشق می‌بازد

بیهده غم مخور، مکن گریه

هیچ بشنیده‌ای که اربابی

کارگر را عروس خود سازد؟

عشق ناکام را زدل بر کن

تا که راز دلت نهفته شود

گره‌اند از باز بر قالی

تا گلستان پر شکوفه شود.

مسافر

۱

پر سناره سپهر میناگون
خیمه‌ی بس شگرف گسترده
اختری کور، رهنوردی را
بافسون سوی روستا برده

می دمدماه، می زند نورش
نقش مبهم به راه خاک آلود
سایه‌ی رهنورد هم نقش است
که کشیده است نقشبند وجود

وی رسولی ز عالم بالاست
کامده زی جهان تیره و شوم
وی تراویده از عدم، روزی،
یا شبی تیره می شود معدوم.

نه ز وی نقش و رنگ می ماند
روی زریفت پرده‌ی هستی
نه کسی یاد وی کند ، افسوس ،
در شب عیش و عشرت و مستی

۲

صبحدم باد مه فرو ریزد
برگهای نزار و پژمرده
نیمه شب دیو سرکش سرما
رونق از باغ و بوستان برده

رهنورد، غریب دوشینه
همچو خار اوفتاده بر راهم
سر به دامن کشیده همچون مرغ
بیخبر از گزار این عالم

۱۳۲۳/۱۰/۱۳

دختري كوچك و شش ساله و زيبارويي
كه پرستار مھين مادر بيمارش بود
كوزه بگرفته و آهنگ لب چشمه نمود

خانه تاريك و غمين بود - برون نوراني
نور خورشيد طلايي ز سراپرده‌ي بيد
نرم و نرمك سر بالين زنك مي تابيد

دخترک، پای برهنه، چو گیاه نو خیز
كه سر از خاك برآرد به سحرگاه بهار
يا چو مرغی كه كند از قفس تيره فرار

رفت در كوچه و درگشت و گذار آن روز
كودكان ديدم تن كرده لباس رنگين
بانوان ديد بر افروخته و عطرآگين

دختری دید، بدلب‌خنده، مه‌وی می‌نگرد
گاه شد آنکه و با کاهربایی چسبید.
مادر دخترک از دور، چو آن حال بدید
گفت :- دیوانه شدی "غنچه".
مگر می‌خواهی
با چنان بچه‌ی ولگرد کنی همراهی"

۲

تا کند کوزه پر از آب، به‌هر برزن رفت
دید باغی و در آن، زمزمه‌گر چشمی آب
باغبان گفت :- کجا می‌روی؟ ای خانه خراب."

کوزه بشکست به‌ره... دختر، چون مرغک لنگ
که ز پیکان جفا گردد زخمی، نالان،
خواه و ناخواه به‌ویرانه‌ی خود گشت روان...

۳

دید خورشید ز دیوار فراتر رفته
نور زریں به‌درو پنجره‌ها تابیده
"مام" پژمرده... نجنباند لب، خوابیده.
سال ۱۳۲۵

آن سال، نو بهار بود و درختان پراز شکوفه و گل
شبانگاهان بادسرد "مه" * برخاست و "باب جنت" را
تار و مار کرد

اندوهگین مباش

اندوهگین چرا شده‌ای، ای گل بهار .
گر برگ گل به زلف سیاهت نمی‌فتد .
خورشید اگر در ابر نهان گشته، غم مخور
بس نور ارغوان ز رخت بوسه‌ها ستد .

قزوین اگر ز "راز" ** چو گلزار گشته بود
دیشب ز "مه" فسرده و گلشن تباه شد
مرغان به بوت‌زار اگر آشیان گرفت
اشباح و ش، نگر، همگی بی پناه شد . . .

* بادمه : باد سرد شمالی است .
* * بادراز : باد گرم و خشک است که از ایران مرکزی بسوی قزوین میوزد .

دستم بگیر، تا که ز "دروازه‌ی بهشت"
خرگاه و خیمه گاه در اهواز برزنیم
اندوهگین مباش. چو از سیر و از سفر
باز آمدم اگر، بچمن ساز می‌زنیم . . .

فروس ۱۳۲۷

ترجمه و افساس از ادبیات فرانسه

ستاره‌ی شام

ای شعله، ای ستاره‌ی کمرنگ شامگاد
ای پیک رمزناک اقالیم دور دست
از قصر لاجوردی و از پرده‌ی غروب
اندوهگین چه می‌نگری بر جهان ما

طوفان فرو نشسته، هوا گشت لاجورد
جنگل هنوز اشک فشانست بر چمن
بر نقش ویر نگار نگر شهیرک، چسان
پیغام آفتاب به کنسرها برد .

لبخند زن ، ستاره‌ی سیمینه – بی‌گمان
خاک سیه ز مسکن تو هست دلگشا .

هرچند جرم تافته‌ای ، لیک از چه رو
چون اشک نقره‌گونه ، فرو می‌چکی در آب ؟

دیربست کوچ‌کرده ، ز آفاق آفتاب
باری درنگ کن ، مرو ، ای اختر از نظر

اکنون که از هوس ، سوی غرقاب من فنی ،
چون در شاهوار
یکدم برای خاطر عشاق ، کن درنگ .

تهران ۱۲ / آبان / ۵۳

فروغ سرخ چراغی شکسته و غمناک
کنار بستر من همچو چشم پرخونست
درین سیاهی شب، زیر آسمان، تنها
انیس خاطر من پرتوان گلگون است

چو من نشسته به خلوت، در انتظار صبح
بسان برگ خزان از نسیم می لرزد
چو من ز تاری شب بیمناک و رنجور است
چو من به یاد زمان گذشته می گرید

بسا شب که ز غم، تا به صبح نغنودیم
در انتظار بتی کز سفر فراز آید
گذشت وقت، درین چو باد - نادیدیم
که آن خیال شکفته ز راه باز آید.

بسی ستاره دسید از کرانه‌ی امید
که وی فسرده و من چون بهار بشکفتم
ز بس زاده‌ی فکر دراز مست عدم
که همچو سایه فتادم بدامنش خفتم

از " اشعار جدید " ۱۳۲۵

" یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او
بگفتند " گلستان سعدی

مجنون

۱

شامکه ، جاریه ای زیبارو
به امیر عربی حادثه جو
قصه ی عاشق لیلی می گفت
با بیان بدوی در می سفت
که :- " شده عاشق گیسوی نگار
روی تابیده زحی ، کرده فرار .
سر نهاده است به صحرا و به کوه
گشته از صحبت مردم به ستوه
سیر از سیر جهان گردید
همدم جانوران گردید . . . "

میر چون قصه‌ی محزون بهشت
 سخت از آن به شکفت آمد و گفت
 بهمد کوه و کمر رو کردند
 "فیس" را نزد اسیر آوردند
 دید ، موجود سیه سوخته ایست .
 راستی غیر شبیح چیزی نیست . . .
 وز چنان منظره بگرفت آتش
 پندها داده ، ملامت کردش .
 — " کای سیه روز ، زحی آواره .
 دل سپار زنگی پتیاره .
 در ره عشق ، رما ببریدی
 ساکن کوه و کمر کردیدی ؟
 مونس وحشت صحرا کشتی
 نزد هر طایفه رسوا کشتی
 خیز . بر برده سرا رفته ، بپین .
 یک کل نغزار آن روصد بچین . "

"قیس" چون سرزنش میر شنید
 آه سرد از دل پر درد کشید
 گفت: - " ای کاش که عاشق بودی .
 طلعت لیلی من می دیدی ،
 تا ازین گفته پشیمان گردی
 همچو من زار و پریشان گردی . . . "

میر، کاین گفته ز مجنون بشنود ،
 سر فرو هشته و اندیشه نمود
 - " کاین چه آفت بود ، افسون کرده ؟
 " قیس " را واله و مجنون کرده . . . "

آرزو کرد که بیند او را
 که چگونه است مگر این لیلا

گفت تحقیق و تجسس کردند

دخترک را به حرم آوردند

دید ، یک سبزه رخ معمولیست

و آنکه میل و هوس انگیزد ، نیست

نه ورا جاذبه و رعنائی است

نه به چشم اش اثر از گیراییست

کمترین جاریهی درگه او

پیش وی به بود از قامت و رو

لیک مجنون به فراست دریافت

سر بر افراشت ، سوی میر شنافت

گفت ، گریه به جانب شری

تا به چشم من ، در وی نگری . . . "

غیر لیلی به جهان زیبا نیست ،

راحت روح به جز لیلیا نیست . . . "

قزوین ۳۴/۲/۳۰

گل سنجد

دورتر از نگاه گل چینان
بر شکفته به باغ خلد آسا
در بر برگهای سربی رنگ
گل خوشبوی و زرد سنجد ها
وہ چه رنگی ؛ چو کهر با دلکش
وہ چه بویی ؛ چو نکھت عذرا
کیست گوید شکوفہی سنجد
کمتراست از شقایق و مینا
چون فتد سایہی بہار گرم
بر گلستان ، چو پردہی دیبا
می نشینم بہ دامن سبزہ
لب آبی ، بہ زیر سنجدها
چون شوم مست از رھیق غم
یادم افتد بسی حکایتها
یادم افتد کہ یک شبی بودم
لب جو ، با نگار بی ہمتا

ماده‌ی ناب در قدح خندان
 یارگویا و سنجدان بویا
 عالمی بود چون خیال و خواب
 پرده‌ی خوش، چو پرده‌ی رویا
 دلستان پرند پوش من
 چشم شهلا فکند بر بالا
 ناگهان اختری فرو غلتید
 زرد و تابان، بسان گاه ربا
 گفت: - آوخ. چه اختری روشن.
 کشت نیره، به گنبد مینا
 گفتم: - ای جان مخور غم جرمی
 هست بس جرمها درین دنیا
 اختری کر ز آسمان کم شد
 اختران دگر شود پیدا
 لیک ما زین جهان خواب آلود
 بگذریم چون شبانه، برق آسا
 کس درین گلستان نخواهد دید
 بر لب جو، نشانه‌ای از ما...

سطری چند از "سفرنامه"ی سن

شنو، ای همراء فرخنده آیین
که گویم قصه‌ی دیراز، دیرین
به غربت در، بسی افزود دردم
هوای میبش مأنوف کرام
مرا، در دار دنیا یک پانو بود
چو کلزار ارم خوش رنگ و بوی
جوالی از کتاب و چند جزوه
یکی دیلم عالی از فاکولته.

تک و تنها، به کشتی بر شستم
به آئنده چه خوش امید بستم
سپردم بر صفا رنج کرام
که بر ملک کل و بلبل رسان
گذشتم از میان موج و طوفان
رسیدم عاقبت بر خاک ایران

نبودم نور چشم مالداري
که سوقات آورم زيبا نگاري . . .

.....

ناقوس مرگ

ناقوس مرگ می زند اینک ، به نیمه شب ،
میلرزد از طنین وی آرامی زمان
مانند سومیایی ، یک لاسه ی کبود
بر نور زندگی غمین بسته دیدگان
او خورده از شونگ جگرسوز ، ای دریا
لبه اش چاک خورده و رفته به خواب مرگ
او خورده زهر

هر چند زندگیش همه زهر ناک بود
او خورده جام زهر زابریق زندگی
رسته ز حبس تیره و زنجیر بردگی

ناقوس مرگ می‌زند و شمع زر فشان
بالین نامراد فشانند سرشگ غم
نابود گشته سایه‌ی وی، نام وی، فسوس
از دفتر زمانه کنون حک می‌شود
بگسسته چون ز خاطر خود رشته‌ی حیات
سوی جهان تیره و مرموز می‌رود .

از " خوشه‌ها " قزوین

هیكل مرمري و پيرهنٲ رنگ به رنگ
با سر زلف پريشان ، چه قشنگي ، چه قشنگ
قد و بالاي تو چون گلبن شاداب بهار
سینه‌ات برگ سمن ، زیر سمن یک دل سنگ
هر سحر طلعت زیبای تو بینم ، لرزم .
منکه لرزان نشوم بینم اگر شیر و پلنگ
عمر من کوتاه و بس وعده‌ی فرداست دراز
فرصتی نیست ، خدا را ، بنه این صبر و درنگ
در ره لیلی و مجنون شده حایل صحرا .

بین ما پرتگاهی کشته مگر شهر فرنگ؟
من که وامانده‌ام از قافله، در صبح رحیل
کاش بیدار نمی‌گشتم از نعمه‌ی زنگ
خلق گمراه شده، و رنه سر ظلمت و نور
بین اهریمن و یزدان چه جدال است و چه جنگ؟

شهریور ۱۳۹۹

گل‌بند

یک گل‌بند، چو یاقوت بدخشان، یک شب
با دل خون شده، از درج محبت جستم
تا زمن یاد کند، در شب هجران، جانان
با صد اندوه بدان گردن زیبا بستم.

رنگ زیتونی تن، جلوه‌ی آن عقد شگرف
به‌هم آمیخته‌گردید و بس زیبا شد
«آنکه بی زینت، صد فتنه بدل می‌انگیخت
با یکی کوهر ناچیز پری آسا شد...»

از "اشعار جدید" ۱۳۲۶

ترجمه از ناظم حکمت ، شاعر ترک

بیدهای افشان

۱

چشمتی آب روان است و در آیینهی آن

— بیدها زلف فروهمشته —

تماشاگر خود

به سوی غرب که خورشید رود در پس کوه

اسب تازند سواران بهشتاب

به کف هر یک شمشیر برهنه ، تابان .

ناگهان ،
 تک سواری فتد از اسب
 سر خاک سیاه
 وی نه فریاد برآورده ، نه یاری طلبید
 لیک ، با حسرت ، بر نعل درخشنده‌ی اسبان نگرد
 که ز وی دور شوند .

ای دریغا .
 که به‌همراه چنان اردوی اسپید ، دگر
 اسب نخواهد تازاند

ای سواران !
 سرخ جامه ،
 ای سواران !
 ای سواران برنشسته ، هریکی برباد پایان
 ای سواران !
 ای سواران !

روزگاران همچو اسب بالدار
 از ره گذشت
 چشمه سار از زمزمه افتاد ، آه ،
 سایه ها گسترده شد .
 تیرگی بگشود بال
 رنگها نابود شد
 روی چشم تک سوار ، اینک ، زمرگ
 پرده ی تیره نشست
 بیدزاران ، سایه ی اندوه گین
 بر گیسوی خونین فکند
 بید افشان ! گریه و ناله مکن .
 ای بید افشان

بید افشان .

پیش آن آئینه شبرنگ آب

گرنش مکن

گریه مکن .

گریه مکن . . .

تهران ۱۶ / آبان / ۵۳

ابری ز دود شیر و افیون کشیده بود
بر بزم شاعران وطن پرده‌ی خیال . . .
در گوشه‌ای "پری هنر" بر خزیده بود
میهنوت زان مناظر غم ، کنگ بود و لال .
ساقی نبود لبیک همه مست "وی" بدند !
در بند سرنوشت غم انگیز "کی" بدند . .

زن بود قرن‌ها چو کنیز سیاه بخت
لیکن هنوز عهد شکن ، فتنه کار بود .
هر چند بود فصل خزان ، باز "عندلیب"
از عشق گل ، به باغ سیه بی قرار بود
خشکیده بود چشمه‌ی ذوق از سموم غم
موضوع شعر بود همه باده و صنم .

دیوار چین به دور وطن ، دیو می کشید
جنبدهای که بیند بد ، بشنود نبود .
در پرده‌ی غبار نبد رنگ دلپذیر
خورشید از کرانه اگر چهره می نمود
شعر و هنر به پرده‌ی سنگین قرن‌ها ،
گردیده بود بی‌فر و کم‌ارز و بی‌بها .

عرفان بشعر پرده ابهام می کشید
درویشی از شرایط چاه سرای بود .
افسرده بود رنگ هنر ، تنگ قافیه .
مداح بود شاعر ، سگ‌بد ، گدای بود . . .
چون شبیره ز پرتو خورشید می گریخت
از صبح زرفشان ، رشته امید می گسیخت .

تا اینکه انقلاب بشب پرده بر درید
رخسار جانفزای هنر تابناک شد

آمد " گروهی " از پس مه نکته سنج آه
هرچند آن گروه بیوسید و خاک شد
بشکست این طلسم و در آن رخنه هاگشود
رخسار " شعرنو " زپس پرده بر نمود .

از صحنه برفتاد به شب پرده‌ی سیاه
شاعر بشد ز منظره‌ی تازه شادمان
بگشوده شد دریچه سوی عالم حیات
تغییر کرد شعر و دگرگونه شد زمان
راهی به صبح روشن آینده باز شد
چشم و زبان شاعر گوینده باز شد . . .

این راه را ببايد طی کردن ، آنچنان
کز کاروان علم و هنر دور نا شویم
این نور کز کرانه به راه او فتاده است
راه حیات باشد . . . آن راه بسپریم
بشکسته این طلسم و در آن رخنه ها کنیم
در باغ سبز " شعرنوین " خیمه برزنیم .

ای سیه چرده ...

ای سیه چرده تو در آینه‌ی خود خواهی
غیر عکس رخ خود نقش دگر نادیدی؟
غیر خرزهره زگلزار ادب ، صد افسوس
گل زیبا که بود لایق " زن " ناجیدی؟

زیر این بام زراندود هنر غیر هوس
همه نقش از دل و از جان فروزانت گریخت؟
جز " شرنگ هوس " و " عشرت " ، ساقی زمان
بادی-پیکر در جام بلوریت نریخت؟

شمع افروختی و اشک فشاندی از چشم
شرح هجران و غم دل به فروغی گفتی
تا که دانند تو یک شاعر هی حساسی
از جفاکاری مردان چه دروغی گفتی

آرزو کردی در تاری شبها ، نسیم
پرده بالا زده و نکیت دلجو آرد ؟
آنکه در آرزویش شمع صفت می سوزی
سیراز هرزه گیش کنند ، بهتو رو آورد

آرزو کردی در دور جوانی بینی
آنچه بر طاق زمان نقش زده افسانه
یافتن گنج بدو برآیهی متروک خوشست
لیک نهفته قدر گنج بهر ویرانه

غیر رنگ خود و جز نقش هوسهای کران
در دل آینه ها نقش دگر نادیدی
هیچ کمرنگی زندهای سیه بخت وطن
هیچ اطفال گرسنه به سفر نادیدی ؟

هیچ اندیشه نمودی که در این راه هنر
در جهان غم آشفته چه نقشی داری ؟

همه دانند به دنیای زنان اسراریست . .
نیست حاجت تو دگر پرده از آن برداری !

هیچ اندیشه نمودی که کل شاعره را
از " کل گم شده " ی شعر و هنر بسرشتند ؟
بین صداها علف هرزه به گلزار زمان ،
" بوته " ای هم که دهد غنچه نیکی کشتند ؟

بپهل ای خواهر من :- نغمه ناموزون را . .
که در آن غیر فصاحت هنر و رنگی نیست
کوش ، تا همراه ما سوی سحر رو آریم
آن سحر گه که در آن انده و دلتنگی نیست

قزوین ۳۴/۴/۱۳

سانحه ...

اشجار سیه جامدی در دم بر هم
"افسانه‌ی شب" بر آبها می‌گفیند
کندر پس پرده‌ی تشکی انبوه
اشباح کنه‌کار، به شب می‌خفتند
بوسی به دل بیش صدائی برداشت
دیدند "دوتن" به دورها می‌رفتند
آهسته بگفت یک صدا این دو کی‌اند
چون غنچه زهرناک شب بشکفتند؟
تا طرح کنند از هوس پردی شوم
خود را پس پردی علف بنهفتند؟

از روزندی خانه‌ی مخروبه و سرد
انوار پراکنده به شط می‌افتاد
اندر دل آن خانه یکی مرد جوان
از دست زنی بود پریشان، ناشاد

ده سال به تلخ گامی و درد بزیست
ده سال گذشت ، زن یکی بچه بزاد
لیکن نه به شوهر و نه بر کودک خویش
انسی بگرفت ، دل به بیگانه‌ای داد
هر دم به بهانه‌ای ز شویش رنجید
هر شب ز شرنگ تلخ پیمانه‌ای داد

یک شب به خزان سرد طوفان انگیز
کاشجار سیه گریستندی از باد
زن خشم گرفت و سخت طوفان انگیخت
گفتا که کسی جو من سیه روز مباد
من میروم این خانه و این زندگیا
بسپردمت آن طفل خدا یارت باد .

چون مادر خود ندید آن طفل گریست
بیتاب شد از گریستن رفت و غنود

اشباح شدند نا جوان را ببینند
کاندر غم " محبوبه " چسان صبر نمود؟
دیدند - چراغ جان سپارد کم کم
پیری سر طفل خرد را زده بود . .

گفتا شبی که این همانست که دوش
شد پیر به یک شبی چو دردش بغزود .
نیک است درین شبانه ترکش نکنیم
افسانه بگویم و بخوانیم سرود

برخانه دویدند شبی مردم ده
تا نیک ببینند مگر ساحه را
دیدند شکسته پنجره ، مرده چراغ
تاریکی و غم گرفته اطراف سرا
مانده ای معبدی که متروک شود ،
مسدود بدروشنی در و روزنه ها .

مستغرق در سکوت سنگین ، بیدی
افراشته دست سوی درگاه خدا
از آن همه محنت و امید و شادی .
در خانه‌ی عشق سایه‌ای مانده بجا . .

از " سایه‌ها " تیریز ۲۳

همسفر

ای شب تیره و ای غول سیاهی ، بگذار
قدحی نیز ازین باده‌ی هستی گیرم .
باز کن سلسله و بند زپایم که مگر
مست غم گردم و در حالت مستی گیرم

تازه از راه رسیدیم بر این منزل شوم
گرد از جامه نیفتانده ، نیاسوده ز رنج
سیر نادیده رخ یار و نیفروخته شمع
اندرین خانه آسوده و رنگین سپنج . .

ای شب، ای همسفر مودی من می دانی
سالها با توبه صحرای ضلالت گشتیم
تشنه لب، پیوه کنان، در دل گرمای تموز
واله منظره‌ی طرده‌سراییی گشتیم . .

در ره عمر، به همراه تو و قافله‌ها
گرمی و سردی و سختی و درشتی دیدیم
گرسنه، خسته وای مست ز خواب اوهام
در ردای تو همه خواب بهشتی دیدیم.

لیک، خورشید ز دامن سیاهت تابید،
پرده افتاد و عیان گشت جهان خرم .
بروای تیرگی شوم بهل دنیا را،
تا منور شود از نور حقیقت یکدم . . .

آفتاب شعله بیز از ابر تیره می دمید
با بد دریا نور مه مانند زنبق می شکفت ؟
باد می بیخید در اشجار ، می غرید سیل
با که گوشم نغمه ی دنیا ی دیگر می شنفت ؟
تیرگی بد همسرم ، حنراز من بد سایه ها
از چه همراز شبانه راز از من می نهفت ؟

من کجا بودم ؟ به باغ سبز و خرم ، با به کوه ؟
یا به صحرا ، یا به دریا ، با کنار پرتگاه ؟
شمع بر من می سرود آهانه ی پروانه را
یا صدای مادرم را می شنفتم گاه گاه ؟
بیکر من بود یا جسم کسی دیگر ؟ که بود
گاه سنگین همچو خارا که سبک مانند گاه

پرده بالا می‌زد آن‌بار سیه گیسو به‌ناز
با نسیم نیم شب از باغ و بیشه می‌وزید؟
و آنچه می‌دیدم حسداری و یا در خواب بود؟
چیره می‌شد تیرگی، با صبح روشن می‌دمید
اشک سوزان مادرم بر تربت من می‌فشاند
یا سحرگه شبنم از ابر بهاران می‌چکید؟

زندگی لبخند می‌زد در سحرگاه شباب
یا که مرگ و نیستی آغوش بر من می‌گشود؟
یا س چون شام زمستان خاطرم را می‌فشرد،
یا امید نیم رنگ از دور جلوه می‌نمود؟
مرده بودم، یا که زنده؟ مست می‌یاهوشیار؟
هر چه بودم، هر کجا بودم بدان بودن درود.

جنگی بدل نمی‌زند

نه معبد کهنهت جنگ می‌زند بر دل
نه خانه‌های پراز زرق و برق آینه دار،
نه کوچه‌های پراز خاک و کوی و برزن تو،
نه بقعه‌های گلی
سایه‌های بید و چنار

تو ای حدیقه‌ی افسانه‌ای دیار بدیع!
به‌قلب ناله‌گر من چه شعله‌ها داری
چه رازها زمن شاعر غریب ای شیر
به‌برده‌های داری

شکوه صبح و غروب زرین و رنگینت
به‌شعر من خندد
شراب سرخ تو در ساغر بلورینم
چو آفتاب پس کوه بس تنق بندد

زبامهای گلی دودهای پیچنده ،
زپشت پنجره‌های شکسته نور چراغ ،
زلای برگ درختان سبز آلهی باغ
حکایتی بهمن بیدل حزین گویند
نظیر قصه‌ی من

* * *

سرکها بهمن افسانه‌ی کهن گویند
درخت سنجد اگر گل کند به‌راه‌گذر
به‌پادم فکند ناگهان بهار مرا . . .
به‌پادم آورد آن کوههای سبز و کیود ،
دیار مرا

نه قلعه‌ی کهنه ، حوض آب گندیده
نه کوی و برزن و بازار پرغبار تو
نه بقعه‌های ملال آور جهان‌دیده ،
نه گنبد آیت

نمی‌زنند بدل جز افق‌های
غروب دلکش و زرین و صبح زیباب .

۳۴/۱/۱۲

برگی از سفرنامه

نیمه تاریک است خانه ، آفتاب نیم روز
پرده‌ی زرین و تابان برکنده بردارش
از در آن خانه بینم ، از هوس ،
پرده‌ی سبزینمای ،
پرده‌ی آبی رود ...
باد ، سوزان کز صحاری خیزد اینک پشت بیشه ،
از دل پرویزن اوراق زمرد بر گذشته
میشود صافی نسیم عطر پرور .
از سر رود خروشان از ورای کشتزاران
باد روح انگیز خیزد
روشنایی در مخروبه بر هم خورده اینک
هیكل زیبا و دلکش آفتابی می شود ،
چیت گلداری به تن ،
لیکن به پا خلخال و در مج دستبند نقره‌ای ،
بر گردنش بسته است مهره
زرد و آبی ، ارغوانی ..

نو عروس؟ نه، دختر زبینه ایست ..

رعنا و زیبا،

سبزه رو و مو پریشان ..

شعله‌ی صحرا به چشمش، آینه‌گون، عکس کرده

او به مهمان پدر کوید "خوش آمد"

در لیش موجی بلرزد سرخ شنکرف،

در نگاهش ناز و غمزه

می‌دهد بر دل فروغ عشق و حسرت

"کاسه را پر کن ز آب چشمه" گوید میزبانم ..

قلب من گوید :

به جامم کن شرنگ مرگ

یا جامم بده

جامی ز وصلت ...

ای غزال وحشی صحرا،

که پروده ترا آب "جفانو"

آفریده در همه اندام تو،

حسن و صباحت . . .

کرده روشن در دو چشمت آفتاب نیمه روزان

شعله‌ی عاشق گدازی . .

آه ای دختر چینن با میهمانی

کی نماید نردبازی؟ . .

ترجمه از بودلر

فریفته

کنون که در پس پرده نهان شده خورشید

تو نیز ای مه دور جوانیم باز آی

بمزیر سایه‌گرای . .

بیارمیده، فروشو، به‌خواب‌سنگین، یا

به‌قعرظلمت گرداب غم فتاده ولی

خמוש و ساکت باش . .

ترا به‌وضع چینن گر چه می‌پرستم من

ولی چو ماه منخسف‌ای نازنین، اگر خواهی

برون شوی زیس شبه ظل و

سایه‌ی شب . .

و گر هوای خرامیدن برون داری؟
بیا ز خلوت خود ای نگار خوشاندام
برون شوا از پس پرده :
چو خنجری زنیام ..

بپهل که رنگ و فروغ چراغها خندد
به چشم شهلایت ..
بپهل که در گذرت ، دمبدم
بیازارد :
نگاه مردم گستاخ دیدگانت را .

ولیک هر چه کنی ای عروس عطرآگین
به چشم من نیک است
بخواهی ار شفق سرخ باش و رظلمت
ترا پرستم ، آنسان
که بر زبان آید :

تمام ذره و نسج وجود من یکبار
و گوید ای بت زیبا ، نگار شیرین کار
ترا پرستم من ...

ریشه‌ی من

ریشه‌ام در سرزمین خشک و بی‌باران
به یک صحرای سوزان بوده
اجدادم همه چادرنشین بودند
کاروان با اشتراک و با صدای زنگ سازد
در روانم نعمه‌هایی ...
هم طلوع آفتاب آتشین از عشق سوزان
داستانها گویدم در خلوت شب
منکه مفتون سرایم آن سراب سیمگون
کز دامن صحرا کشد شعله
و خندد بر لب تشنه ...

آشنای روح من باشد
غریب باد طوفانی که انگیزد به بال خویشتن
دریای پر موجی زشن

کاریزها و چاهها را کور کرده ،
واحه‌ها را پرغبار و غمغزا سازد
ولیکن واحه ، با آن منظر غمگین
برایم نغمه‌ها سازد —
به‌برگ‌نخلها و در ترنجستان خوشبو
با میاه زمزمه‌گر ،
با طیور عربده جو . . .
زندگی زیبا و رنگین ، دلنشین است
گر به‌صحرا بگذرد یا در حصار شهرها
دل همیشه روشن است از مهر مردم اندران تابان شود .
عشق ورزی بادیه ، صحرا نداند
هر که در صحرا نگردد عاشق دوشیزگان اسمر دندان صدف
هر که چون مجنون نسوزد در شرار هجر لیلی تیره دل باشد .

من به‌چشم‌فکر می‌بینم که اجدام به‌شب
در نور ماه سیمگون صحرا نوردد .

در طلوع فجر گلگون خیمه‌هایی بر لب چاهی زنند
مشکها پرمی شود از آب شور،
اشتران نوشند و زن‌ها ، کودکان نوشند از آن . . .
دختران از خیمه‌ها گیسو فشانده ،
هر یکی مجنون خود جوید
و روی آتش انبوه کند در عود می‌بوید .

ریش‌ها در سرزمین خشک و بی‌باران بود
سادگی ، مردم نوازی از نیاکانم به‌من ارثا رسیده ،
از ازل صحرا به‌جانم آتش سوزان دمیده . .

باران

حلقه‌ها افکنده در استخر باران
چند مرغک در پناه بید بن بنشسته مغموم
تیره و تاریک گشته خانه‌ام
دل آرزوی آسمان و آفتاب زر کند . . .

باد کل بیز است و کُنها چون ستاره ،
از فراز آلبالو یک به یک ریزد
روی پرده استخر . . .
افسوس

آفتابم رفته در ابرسیه
دنیا عبوس و خاطرم غمگین ،
کنون غمهای دیرین
همچو باران حلقه‌ها افکنده در دل
حلقه‌ی خونین و سوزان
آه باران ، آه باران !
خانه‌ها را برفکند از بیخ و بنیان . . .

ای اختر سپید

مهناب چون درنگ کند نیمه‌های شب ،
آب روان زد دفتر اندوهناک خویش
خواند حکایتی :
از بهر سایه‌ها . . .

در نیمه‌های شب جوفند سایه‌های غم
بر روی آبها ،
از بام جرخ‌نبره‌ی تو ای اختر سپید
بر پرده‌ی خیالی شب
سایه افکنی
ای اختر شبانه وای رمز آسمان .
از بام لاجورد ،
چو فانوس جادویی
شعله سی‌کشی . . .

رازی نگفته بر غم خود پرده می‌کشی ،
پرده‌ی رموز . .

ای اختر شبانه وای راز دار شب
اندوهگین چه بنگری
از چرخ نیلگون
از دور دستها تو بر این خاک واژگون ؟
خاموش ساز شمع فروزان و گوش کن
تا گویمت به‌ظلمت شب قصه‌ی دراز
تا خوانمت ترانه
به‌آهنگ دلنواز .

از " سایه‌ها " تبریز

آفتاب مغرب

چو سایه‌ها فکنی روی آب سیم آسا
چو برگهای سپیدار دلکش و زیبا

ز پیر توان تو تابان شود ز دورادور
ز کوه و دشت کند کاروان خسته عبور

چو نور زرد تو ای افتاب دلخسته
بمباغ و دشت دهد رنگ حسرت و اندوه
سکوت و تیرگی آرد به جنگل انبوه
فتد به لوح دلم سایه‌ی ملامت و غم
ز نور زرد تو ای اختر جهان افروز
در آن دقایق حسرت فزون آخر روز...

ز دور می‌نکرم از فراز بید و چنار
که پشت پرده شوی از نگاه ما پنهان

بحر خزر

ترجمه از ناظم حکمت

از کران تا بکران
در تکاپو شده امواج کف آلود سیاه
خزر آشفته سخن می گوید
به زبان هیجان آور باد...
همچو استخر فرخزای و شگرفیست خزر
"چورت وازمی" که بهاوداده لقب؟
بیکرانست خزر گر چه کمی دیوانه است
آب پرگرد و غبارست ، در آن
دوست می گردد ... دشمن گردد...

خزر آشفته و امواج چو کوهند ، نگر
کرجی همچو گوزنی است به کوه...
موجها می شکنند ، از پس امواج سیاه .
پرتگاهی که بسی ژرف بود .

سوسک

فصل گرما و گل و سبزه و ریحان در باغ
شب به مهتاب دل افروز حکایت گویم
خاکیان چون ره تاریک خیالی جویند
من به خلوتگه خود راه حقیقت پویم

من نیاسایم شب تا به سحر می‌گیریم
بهر آن اختر تابان که ز افلاک افتد
بهر آن شمع که خاموش شود از دم صبح
بهر آن غنچه‌ی شکفته که بر خاک افتد

گاه باز مزمه‌ی آب هماهنگ شوم
تا به باغ آرم شب دلبرک رعنا را
شب همه قصه‌ی دنیای خیالی گویم
من نمی‌خواهم تا خواب کنم دنیا را

من نمی‌خواهم زآهنگ غم‌انگیز و حزین
کودکان را همه در خواب گران اندازم
روز چون پرده براندازد در پرده‌ی شوم ،
تا مبادا سحر از پرده برافتد رازم

تولد

فصل بهار سبزه و گل . . در سپیده دم
آنکه که باد از سوی کهسار می‌وزید
یک مرغ می‌سرود به آواز زیر و بم
آهنگ "صبح و ژاله" پس پرده‌های بید

ماه پریده رنگ به دامان خاوران
چو شبنم زرینه ، سرآب می‌چکد

آنکه که در افق به تب و رعشه بدھلال
واندم که کاینات به تسبیح ذوالجلال
سرگرم بود ، بودم غمگین و دلفکار

ای طفلک عزیز ، تواز ظلمت ابد
آب حیات خورده و سوی جهان تار
کم کم نزول کرده و کردی چکار بد

ماه آخر شب

پایان شب به خلوت سحر آفرین وی
آنکه که سوسکها نفس آهسته تر کشند
آغشته با نم سحری ، در فضای باغ .
خیزد چو از شکوفه‌ی تر بوی دلپسند
کمرنگ تر ز هر شب و کم سو و زرد رنگ
بیرون شوی ز پرده توای ماه! بیدرنگ

آنکه که لعبان همه پر ناز می شوند
دوشیزگان زباغ امل غنچه می چنند
آنکه که عاشقان سیه بخت تیره روز
بی تاب و خسته دل نفس آهسته تر کشند .

آنکه که آسمان و زمین جفت می شوند
چون کاسه‌ی سیاهی و سرپوش زرنگار
آن دم که دل به تاری شب آرزو کند
به شنیدن فسانه ز دلدار غمگسار
مرموزتر ز هر شب و لرزان و سینه چاک
افتی در آب تیره توای جرم تابناک .

مدح آن شاعره گویم که ندارد ممدوح
مدح آن شاعره گویم که بود آزاده
روی ایوانش نشینم ، به‌سرفره وی
در طلوع سحر عشق بنوشم باده

مدح آن شاعره گویم که نگفته‌ست بعمر
دادگر بر کس خونخوار و بنادان دانا
بهریک جابه‌ی ناخر، ز پی کوهر و زر
پیش دزدان نشده تا که کند مدح و ثنا

من بر آن شاعره اهدا کنم اشعار نوین
که ز درد دگران با خبر و آگاه است
مدح آن شاعره گویم که به‌طوفان خیال
نه بسان دگران کج روش و گمراه است

مدح آن شاعره گویم که نکرده‌ست خطا
در ره حق و عدالت بگذشته است ز جان
روز ناگفته به‌شب ، تیره نگفته است به‌روز
به‌همه‌دوزخ سوزنده نگفته است جنان

من از آن شاعره اندرز پذیرم به جهان
به گنه دامنش آلوده نگردیده هنوز
راه آن شاعره بسپارم ، ناگفته به خلق
با همه درد بساز و به همه آتش سوز

روی ایوان چنان شاعره بنشینم ، تا
سرزند مهر درخشنده ز تاریکی دهر
بر سر سفره‌ی آن شاعره بنشینم ، کو
در می صافی و گلرنگ نیامیزد زهر

باغچه

آنگیر همچو جام زرین است
که در آن آتش مذاب بود
باغ سبز عجم پسندانه
بر لب آب مسند رنگین . . .
از چهای بت به شام درد آگین
ساییدی غم فتاده بر چشم

شامگه آنگیر ز مردگون،
خاک زرین و شاخها پر خون . .
مرغیا بر فراز شاخه و برگ
همه مستغرق خیال محال
آه زین خاکدان افسرده،
از جهان خزیده در سابه،
چه بود آنچه شد نصیب ما؟
توده‌ی دلپذیر خاطره‌ها

جنگل

این صدا نیست ، نغمه‌ی چشمه
در هوای فشرده و سیال
نغمه‌ی برگهای لرزانست
نغمه‌ی دلکش چناران است . . .
و آنچه تابان شود ز دورادور ،
آنچه بینی ، بود به پرده‌ی آب ،
برق اجرام ریزه و شیتاب . . .

نسیم شامگاهی

بسان قمری در پرده‌های بیشه‌ی تنگ
به‌تنگ‌شام سیه ، ای نسیم روح افزا
ترانه خوان گردی . . .

بسان موج‌اشیری ز کوه بر خیزی
و گیسوان شب تیره را بهم ریزی .

بسان مروحه جنیان شوی به‌تاریکی
که خاک مرده‌ی ما را چو دایه‌ی شبخیز
به نغمه خواب کنی

در آن زمان که نیستان به‌ماه‌تاز آید
چو بال نرم حریری کشی به‌بر کهی صاف
توای نسیم شبانگاهی ای نسیم خنک
رسان به‌گوش دلم نغمه‌ی نیستان را
صدای جانان را . . .

" کیچه که "

کیچه کی بر لب آبست ، نکر
سایه اش حلقه زده در دل آب ...
گوشوار زر در گوش و به پا خلخالش
باشد از گاه ربا ، از زرناب
دل من چون پرکاهيست ، فسوس
در هوای " کیچه که " می لرزد
خیره بر گاه ربا می گردد .

نه یکی باغ و نه یک بیشه پر سایه ی بده ،
از بهاران بشگفتست یکی روضه ی تک
در یکی شوره دهی ،
در حرمخانه " بک "
روی ایوان که ستونهای سفیدی دارد
از پس پیچک پر غنچه بر آن
نور طلائی بارد .

خانم "بک" که جا افتاده‌ست
خود بیاراسته او هفت قلم
گیس بیریده ، کلاغی بر سر
شال خوش نقش ببسته ، به‌کمر
روی یک مسند بنشسته سحر...

وی زن چارمی شوهر خویش
و زن بیوه‌ی ده‌مرد ! .. کنون
باز گشته " دلخون "
کیچه که سخت جووانست مباد
بک دهد دین و دل خویش به‌باد
" کیچه‌که " سخت " جووان " چشم سیاه
من به‌وی عاشق و او طالب من
لیک بر مرد غریبی که دهد در ده زن
زن پولدار از آن " بکها " ست
دختران ده هستند کنیز
دختران ده نیز
گاه هم‌خوابه و یار آنهاست ...

آب از جوش نیفتاده هنوز
باز می بینم در پرده ی روز
" کیچه که " عکس بهاستخر زده
" بک " بموی راه زده . .
وی نشسته است در ایوان غمناک
از می تلخ خمار . . .
روی قالیچه ی پر نقش و نگار
که خودش بافته است
دلش تافته است . .
بهر یک " مرد غریبی " که کنون
" بک " ز ده کرده برون

همه بکها و آغایان به شهر کردان
یک گروهی زن زیبا دارند
یک زنی گر چه بود برده ، کنیز
قسمت مرد نگردد هرگز
که ندارد زر ناب

"کیچه که" بهر که زینت دادی
به سرو زلف و بنا گوش خود؟
از کنیزی چو شدی فارغ گو
کردی از ما یادی؟

۳۴/۳/۲۹

به کردی کیچه که یا کیج دختر. جووان زیبا. آغا ارباب ده.

بهار

به روز نیم گرمی می نشینم
زیر شاخ سنجید گل کرده از دور
آسمان را بنگرم ..
بر نغمه ی نیر سرگان گوش داده ،
مست رویایی شوم ،
رویای صبح نیک بختی

تا کجا کیسو فشانده
رنگ خورشید سحر گه
در دل شبنم بمانده

روی سبزه ژاله‌های سبز و زرین
ارغوانی بی‌دوخند
چو غریسک بر سر آب روان
هر سو خرامد
سهره هم داند که من مفتون باغ و گلشتم

آفتاب زرقشان از لابلای برگها
بر تو فشاند بر سر آب روان و آسمان
بر کوهساران پرده‌ی آبی کشاد
سهره‌ی نارنجی بی ، در ریز گندم
نعمه‌ی پر شور خواند .

فروین بهار ۲۴

شعر دیار من

زان دباری که غروبش آتشین و جانفزاست
زان دباری که طلوع آفتابش دلکش است
زان دباری که ، به زیر شاخساران ، بيمروز
با یکی گلچهره‌ی گیسو سیه بتوان نشست . . .

زان دیار شعر و افسانه پیام آورده‌ام
کاسه‌ی زربینکاری بر زمی ننموده‌ام
تا بنوشانم شما را زان شراب ارغوان
راههای سنگلاخ و پر خطر پیموده‌ام

ساز من گر حمده‌ی دیگر نوازد ، دوستان
" ساز ترک " است و بسی افسونگر و جانپرور است
لحن شعرم گر نباشد آشنا بر گوش عصر
این صدا و زمزمه از چشمه سار دیگر است . . .

امیران قدیم را رسم چنان بوده که دشمن خود را در سردای قصر
حبس می‌کردند تا اینکه از ورای دریچه‌ی مشبک آن ناظر بزم عیش و شادی
رفصیدن محبوبه‌ی خود باشد و زجر بکشد. و اگر خواب بر او غلبه می‌کرد
او را شلاق می‌زدند تا خواب از سرش بپرد...

نومیدی

زیر پای میر و در سراب ژرف هولناک
دشمن سر سخت وی را حبس می‌کردند، تا
بیند آن عاصی هزاران برده‌ی شکنج و زشت
از ورای روزن زندان بدبوی و سیا

سرکران می‌شد اگر زندانی از خواب، آن‌زمان
تازیانه می‌زدند آنقدر تا آید بهوش
تا که بیند رقص دلدار قدیم خویش را
تا که بیند خواجگان سرگرم در عیش‌اند و نوش

زیر پای دیو نومیدی ، به سرداب عفن
 پای در زنجیر در زندان این ملک خراب
 صد هزاران پرده بینم ای دریغا ، در گذر
 تیرکی و زشتی و آلودگی و منجلا ب
 روزگرم گر چه چون آیینی افسونگر است
 لیک در آن نقش بسته لکه‌ی شب مانده‌ای
 گر چه مست خواب رنگینم ، ولی کابوس غم
 می‌زند شلاق بر من تا که بینم پرده‌ای

باز گردید

چون شب سرد کشد پرده‌ی تاری بر شب
 مرغکان سیاه از پرده‌ی ظلمت خیزند
 تا ز دامان شب تیره فرو آویزند
 آنچه دیدند ز دنیای غم انگیز ، بروز
 آنچه هر لحظه ، شنیدند صداها ی حزین
 در سر بیشه بگویند بر اشباح غمین . . .

تا نجویند شب‌ها ره این دیر خراب
تا نگویند که دنیا شده چون‌خلد برین .

باز گردید ، بوی‌رانه که شب تاریکست
باد در بیشه برافکنده کنون بانگ غریو
غول‌های سیه و زشت بصد حيله و ریو ،
همچو ماران بسر شاخ و شجر می‌پیچند
تا سر خاک بریزند زبالای اثیر
آنهمه اختر زرینه که شب می‌بینند . .
هر کجا شعله بدل‌های پریشان دیدند
بردمیدند بر آن شعله که گردد خاموش
اینک این لاشهٔ افسرده و بی‌جوش و خروش
که بر افتاده بدامان شب تیره و تار
جسم سنگین منست آنچه شما می‌بینید

باز گردید بویرانه که شب تاریکست
باد در بیشه ز اندوه بشر می‌گیرد
باز گردید که هنگام سحر نزدیکست . .

از " شقایق " شب ۲۵ مهر ۱۳۲۲

پایان